

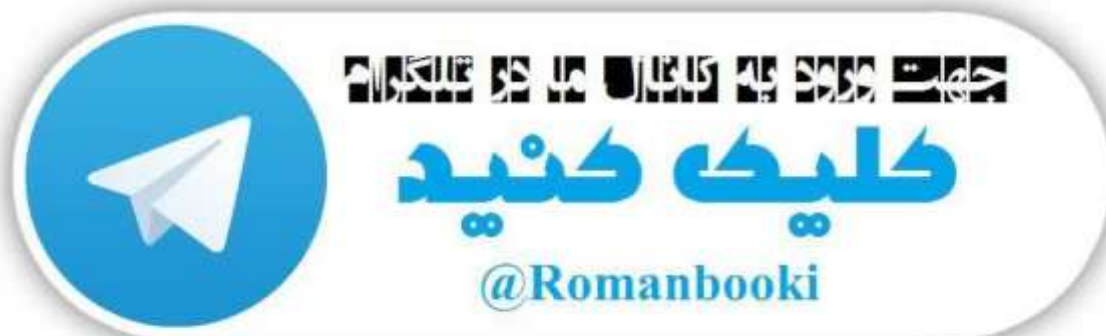


دیکته زندگی

نویسنده: بهار.ج

انجمن رمان نویسی رمان بوک

رمان بوک اولین و آخرین رفیق مجازی شما!!



دیکته زندگی

بهار ج

بسم تعالی

::مقدمه::

بعضی وقتا چشم ها طاقت دیدن ندارن. بعضی وقتها اونقدر صحنه ی زندگی زیباست که فکر میکنی
پا در دنیای خیالات گذاشتی ... اما دریغ که کسی اطرافت نیست تا بهت بگه اینا واقعیه،

بهت بگه چشمتو نبند این لحظه دوباره تکرار نمیشه!!!

لحظاتِ زیبا گذشتن و تو ، توئه ترسو دریغ از حرکتی شجاعانه همچنان با ترس چشمانت را بستی و هیچ کدام از آن لحظاتِ شیرین و زیبا را ندیدی.

و همین توئه ترسو؛ توئه بزدل ؛ موقع غم چشمتو باز کردی و بی پروا چشم در چشم خدا شدی و فریاد زدی:

« سهم من از زندگی فقط غمه؟! »

و اونوقت خداست که با ارامش بهت اروم و شمرده فقط یک جمله میگه:

«بعضی وقت ها چشم ها طاقت دیدن ندارن»

و جوابِ تو فقط لبخندی نامفهوم و مجهول است. و خودت هم خوب میدانی هیچ وقت معنی این جمله را نخواهی فهمید!!!

نویسنده نیستم...نویسنده نخواهم شد...فقط میخواهم معجزه کنم...معجزه با کلمات در هم و چیدمانشان به صورت جمله و جمله ها را رقص واران کنار هم معنا دهم تا خط به خط تو را همراه خود لمس کنم

همین!

فصل اول(دیدنِ انوارِ روشن و زیبایِ زندگی)

سرم را بلند کردم و چشم در چشم دو جفت چشم سرد و بیروح شدم. انگار که روح صاحب آن دو چشم ، خیلی وقت پیش مرده بود.

سرم را کج کردم ، سرش کج شد. زمزمه کردم «نه؛ قلبش خیلی وقت پیش مرده است»

دوباره سرم را راست کردم و او نیز سرش راست شد.

صدای دکتر تمام گوشم را پُر کرد: «تو هنوز زنده ای نفس بکش. حضور تو به دنیا اعلام کن. شرایط هر چقدر سخت یا طاقت فرسا باشد تو میتوانی آن شرایط را تغییر بدهی میتوانی رویاهایی را که زمانی در سر داشتی به واقعیت تبدیل کنی. چطوری؟! با مراجعه به قدرتی که در درون توست اسم این قدرت ضمیر باطن است. حتی همین لحظه که من این حرف ها را برای تو میزنم این قدرت در درون توست که میتواند در عرض چند دقیقه همه چیز را در زندگی من و تو و همه عوض کند. فقط کافیه این قدرت را آزاد کنی. علت اینکه میتوانم با اطمینان این را به تو بگویم این است که خودم به مقدار زیادی از این قدرت برای تغییر زندگیم استفاده کردم. من در عرض مدت یک سال شرایط زندگیم را عوض کردم»

یادِ حرفِ احمقانه ی خودم در مقابلِ تومارِ دکتر میفتم: «احساس میکنم برای اولین بار به جایی اومدم که توش ادمایی هستن؛ که میتونن منو درک کنن. دکتر شما خیلی قشنگ صحبت میکنید. چطوری این جملات را انقدر زیبا کنار هم چیدید؟»

دکتر لبخندی زد و جواب داد: «این ها همه با دیدن حال و روزِ تو به ذهنم رسید. انگار... مثلِ یک الهام. معنیِ حرف هایم را میفهمی؟»

با یاد اوری حرکت پُر از مسخ شده ی خودم پوزخندی بر لبانم نقش میبندد. لبان او هم شکل پوزخند میگیرد.

دکتر هیچ وقت فکر نمیکرد یک مریض دیوانه وارد دنیای ارتباطات بشه و دنبال جملاتی زیبا از بزرگان بگردد و وقتی وارد یک سایت میشود حرفهایی که او میزد و ادعا میکرد الهام شده است را ببیند و بفهمد از بزرگی به نام تونی رایینز است

چشمانم را بستم و سعی کردم دکتر را از ذهنم بیرون کنم. نمیخواستم دیگر صدایش را در فضای خالی اتاقم بشنوم.

چشمانم را بستم. ذهنم را خالی کردم. از هر نوع تفکرو اندیشه ای. به خلا رسیدم. خلائی که مرا دیوانه کرد. چشمانم را با شدت باز کردم و پُر از تشویش به او نگاه کرد ، چشمان او هم پُر از تشویش بود.

این دفعه صدای پدرم فضای خالی دیوانه وار اتاقم را پُر کرد: «آویسا! تکرار کن! حرفهایی که امیدوارت میکند را تکرار کن! تنهایی یه باتلاقِ اگه توش دست و پا بزنی فقط بیشتر توش فرو میری! این کارو با خودت نکن عزیزم»

چشمانم از خشم درخشید، چشمان او هم!

بدون هیچ هراسی دور خودم چرخیدم و فریاد زدم: «کلیشه! کلیشه! اینا همش جملاتِ کلیشه ای هستش! هیچ کس نمیفهمه!»

سریع تر دور خودم چرخیدم. سرعت چرخیدنم هر لحظه بهش اضافه میشد و جیغ هایی که میکشیدم بلند تر! پایم پیچ خورد و از سمت پایِ چپم به زمین افتادم و پایِ چپم زیرم بود! نفس هایم تند شده بود و قفسه ی سینه ام با سرعت بالا و پایین میرفت انگار که مسافت طولانی را دویده باشم! سرم را بلند کردم و از لابلای موهای چرب و حمام نرفته ام به او خیره شدم. او هم از لابلای موهایش به من خیره شده بود.

اختیارم را از دست دادم و اولین شیء محکمی که به دستم رسید را به سمتش پرت کردم. شکست. تکه تکه شد. و حالا چندین نفر به من زل زده بودند. در چشمان همشون جمله ای که هزاران بار در ذهنم تکرار میشد موج میزد. جیغ زدم: «ولم کنید از جونم چی میخواید. بهم خیره نشید. خواهش میکنم»

به حالت سجده در امدم و شانه های خم شده از غصه ام، با آن همه بارِ سنگینی که داشتند با شدت تکان میخوردند. زجه هایم و خواهش هایم گوش هایم را پُر کرده بود: «رحم کنید به من. مگر دل ندارید. مگر احساس ندارید؟ چرا زجه های من دلِ سنگتان را نرم نمیکند»

صداهایشان از بین هق هق های پُر از بی کسی ام به گوشم خورد: «وقتی انها زیر خاک مدفون شدند؛ ما هم دل و احساسمان را خاک کردیم»

نه نه! هیچ کسی زیر خاک مدفون نشده! میفهمید هیچ کسی!

صداهای قطع نمیشد. با شدت مانند یک عروسک خیمه شب بازی به سمتِ در هجوم بردم و آن را باز کردم و به بیرون از اتاقم پناه آوردم. در اتاقم را محکم بستم و در حالی که دستم به دستگیره بود به آن تکیه دادم و تند تند نفس میکشیدم و اشک هایم با سرعت از هم پیشی میگرفتند.

چشمان به خون نشسته ام را بالا آوردم و با دیدن طفل معصومی با چشمانی به رنگ شب هق هق گریه ام بیشتر شد. زانوانم تا شد و من باز هم دوباره و دوباره در این دو سال شکستم.

چشمان به خون نشسته ام را بالا آوردم و با دیدن طفل معصومی با چشمانی به رنگ شب هق هق گریه ام بیشتر شد. زانوانم تا شد و من باز هم دوباره و دوباره در این دو سال شکستم.

دستانِ کوچک و تپلش روی دستانِ سردِ من نشست. نگاهم را بالا آوردم و دیدم او هم گریه میکند. صدای آرا در گوشم پیچید: «ارشکم! ارشکم! آویسا ارشکم!»

چشمانِ درشت و مظلومش پُر از اشک بود. یعنی دلیلِ من برای زنده بودن در وجودِ نحیف و پُر از غصه ی این بچه باید خلاصه میشد؟!

صداهای باز در گوشم تکرار شد. خدایا دیگه نه! میخوام محکم شم! گذشت دورانِ گریه! البته... فکر کنم که گذشت!

صدای مادر در گوشم طنین انداخت: «شهداد یادته؟! یه بار گفتی بیا یه بار واسه اینکه اوایسا دیگه از سوسک نترسه اونو با ترسش روبرو کنیم?!»

صدای خنده ی پدر در افکارم زنده شد: «یادش بخیر. اوایسا رو تا مرض سخته پیش بردیم ولی از اون به بعد واسه ترسوندن بقیه سوسک میگرفت و اذیت میکرد»
خنده ی جمع بلند شد.

آرا در حالی که غش غش میخندید گفت: «خاله؟! عمو؟! اوای اصلا باورم نمیشه با دردونتون از این کارا کرده باشین»

بابا در حالی که با عشق به مامان که ریز ریز میخندید خیره شده بود جواب داد: «من و آرشین همیشه دوست داریم دخترمون از هیچی نترسه و مته یه مرد بار بیاد اما ظرافت و ناز و غمزه ی دخترونشو حفظ کنه»

دستانِ خیس از عرق ارشک بر صورت خیس از اشکم قرار گرفت. این بچه نباید به پای من بسوزه! نباید!

جسم کوچک و تپلِ ارشک را در آغوش کشیدم

سنگین و ارام از پله ها پایین ادمم و با دیدن زینت خانوم که با چشمانی اشک بار به راه پله چشم دوخته بود؛ دل گرفته ام بیشتر گرفت.

ارشک را به آغوش او سپردم و خودم ناتوان و زخم خورده و خسته راه آمده را داشتم بر میگشتم که صدای زینت را شنیدم:

–بسه! اوایسا مادر بسه! تو مقصر نیستی!

هق هق گریه اش بلند شد :

–تو رو خدا خودت شو تو رو به عزیزت تو رو به جونِ اقا تو رو به جونِ خانوم خودت شو!

به سمتش برگشتم چشمانم را به صورتِ پُر از چین و چروکش دوختم و با صدایی اهسته گفتم:

–فقط چند ساعت! بعد خودم میشم! قول!

نگاهش بر روی صورتم مات ماند. انتظار این جواب را نداشت میدانستم که فکر میکند باز هم با فریاد و گریه خواهم گفت: «من قاتلم»

نگاهش بر روی صورتم مات ماند. انتظار این جواب را نداشت میدانستم که فکر میکند باز هم با فریاد و گریه خواهم گفت: «من قاتلم»

قدم هایم را سریع تر کردم و به سمت اتاقم تقریباً دویدم به زمین اتاقم چشم دوختم با دیدن گلدان یادگاری مادر اشک بر صورتم باز جاری شد خدایا من چقدر احمقم؛ گلدان یادگاری مادرم را شکوندم. باید بعداً تکه هایش را بر دارم و در جعبه ای بگذارم. با خطور کردن این فکر سریع به سمت کمد رفتم و مانتویی بیرون کشیده و با کشیدن شالی بر سرم از اتاق بیرون رفتم و به سمت پایین پله ها دوباره دویدم و با دیدن سویچ ماشین در جا کلیدی سریع برش داشتم و بی توجه به نگاه حیران و نگران زینت خانوم از خانه بیرون زدم.

با تاییدن نور خورشید بر چشمانم لحظه ای متوقف شدم خدایا من دو سال بود از خانه بیرون نیامده بودم!!!! دو سال!!!!

اما هنوز هم روحیه لذت بردن از حیاط با صفایمان را نداشتم سریع به سمت پراید مشکی خاک خورده ی گوشه ی حیاط رفتم درش را باز کردم و سویچ را گذاشتم و ماشین را روشن کردم. و باز هم با عجله به سمت در حیاط دویدم و آن را باز کردم. انقدر با عجله کارهای دیگر را انجام دادم که نفهمیدم چه موقع درون ماشین بودم و پایم را روی گاز میفشردم و به سمت مقبره ی عزیزانم میراندم.

با رسیدن به قطعه مورد نظر از ماشین پیاده شدم و انگار که گم شده ای را پیدا کرده باشم دویدم انقدر که نفس هایم به زور در میامد و با رسیدن به ۸ قبر کنار هم زانوانم به لرزش افتاد برای لحظه ای ترس. ناامیدی نمیدانم چه حسی در وجودم تزریق شد که خواستم برگردم اما با یاد اوری حرف مادر که میگفت باید با ترسم روبرو بشوم آن احساس را در نطفه خفه کردم و به سمت ۸ قبر حرکت کردم اما ایندفعه پاهایم را به زور میکشیدم وقتی به آن ها رسیدم و با خواندن روی اولین قبر «شهداد بزرگی» چانه ام به لرزش افتاد. سرم را با امید کور شده ای به سمت قبر کناری بردم «آرشین نیک بخت» دیگر اشکارا اشکانم روی زمین میریخت و بی هیچ ناراحتی از شکستن دوباره ام روی زانوان لرزانم افتادم و با دستم روی اسم قبر کناری میکشیدم «ارا جهانبخش» با دیدن قبر کنارش لبخند لرزانی بر روی صورتم نشست «مهد شکبیا»

صدای ارا در گوشم طنین انداخت: «کوفت، خودتی شوهر ذلیل. توئم میبینم من، که چطوری به شوهرت میچسبی»

مهد با عشق به ارا نگاه کرد و گفت: «یعنی خدا یدونه ساختت. من شانس اوردم به این دختر خالت نرفتی»

ارا با لحن پر از نازی گفت: «حالا تو پررو نشو»

بعد صدایش را ارام کرد و کنار گوشم گفت: «وقتی عاشق شدی اونوقت تو هم میگی دوست داری قبرت کنار قبر عشقت باشه. تا حتی جسم مردتم نزدیکش باشه»

به شونش زدم و گفتم: «|||||». مهد بیا این زنتو جمع کن چرت و پرت همش داره میگه. هی حرف از قبر و مرگ میزنه. اه. باشه بابا تو شوهر ذلیل، تو عاشق، تو شوهر دوست، تو نمونه ی یک زن نمونه، دست از سر کچلم بر میداری حالا؟»

و با این حرفم صدای خنده ی مهد و ارا بلند شد.

دستم روی سنگ قبری که افتاب ان را داغ کرده بود داشت میسوخت، اما به روی خودم نیاوردم و اهسته گفتم: «دیدی ارا. اخر سرم پیش مهدی»

قطرات اشکم شدت بارششون بیشتر از پیش شد اما حتی حرکتی برای پاک کردنشون نکردم

به کنار قبر مهد نگاه کردم چهار قبر دیگر خاله و شوهر خاله و عزیز و اقاجان را در برگرفته بودند

یاد صورت مهربان عزیز، یاد اوایسا جان گفتن های اقاجان، یاد اوا گفتن های خاله، یاد سکوت بی پایان و ارامش شوهر خاله باعث شد هق هق گریه ام بیشتر بشود!

یاد و خاطره ی آن روز کذایی دوباره برایم زنده شد!

یاد و خاطره ی آن روز کذایی دوباره برایم زنده شد!

با لذت روی گاز فشار میدادم. بابا که به رانندگی ام اطمینان داشت میخندید اما عزیز و مامان پشت سر هم میگفتن اروم تر دختر و اقا جان هم به همراه بابا به عزیز و مامان میخندید و انگار شور جوانی در وجودش زنده شده بود و با صدای پر از مهرش میگفت: «اویسا جان برو که میخوایم یک ساعته به مقصد برسیم»

و با این حرفش غرغر عزیز بلند میشد و او فقط لبخند میزد و مامان میگفت: «بابا به جای اینکه جلوی نوه تو بگیری داری تشویقش میکنی؟! شهادت یه چیزی بگو»

بابا با شیطنت گفت: «من به رانندگی دخترم ایماننننن دارم خانوم مطمئن باش چیزی نمیشه»

از توی آینه ماشین مهبد رو دیدم که برام چراغ میزد سرعتم رو کم کردم و با هم در یک ردیف قرار گرفتیم. شیشه سمت بابا رو پایین کشیدم. مهبد هم شیشه اش را پایین کشید و در میان صدای باد فریاد زد: «چته دیوانه اروم تر برو بزار زنده برسیم»

با شیطنت جواب دادم: «دِ نشد. بگو میترسم نمیتونم از دنده دو تند تر برم»

ارا از کنار مهبد فریاد زد: «کشتمت اویسا. شیرش نکن تو رو خدا»

باز هم لبخند شیطانی زدم و گفتم: «از کی تا حالا بزدلا شیر میشن؟»

مهبد بهش برخورد و مته من با شیطنت و حرص گفت: «باشه. پس داری به رانندگیت مینازی دیگه؟»

-این که دیگه گفتن نداره ، معلومه دست فرمونه من از تو بهتره

صدای مهبد بوی طنز گرفت:

-باشه پس مسابقه. هرکی برد باید یه فیلم از بازنده بگیره و به بازنده میگه چه حرفایی جلو دوربین

بزنه؛ بعدشم اون فیلمرو میذاریم تو سایت

با خنده گفتم:

-دارمت شوهرِ دختر خاله

ارا محکم پسِ کله ی مهبد زد و گفت:

-بیشور بچه تو ماشین هست ارشک میترسه .این دیوونه بازیا چیه!؟

مهبد گفت:

-شما نترسی، بچه بیشتر کیف میکنه

بعد روبه من ادامه داد:

-سه، دووووو، یک.

و شیشه شو بالا داد و شروع کرد به گاز دادن و من هم دنبالش تا سر یه فرصت ازش جلو بزنم .که این فرصت هم خیلی زود به دستم اومد و ازش جلو زدم اما موقع سبقت حواسم به راننده ی کامیونی که از جلو داشت میومد نبود و وقتی با فریاد یا زهرای مامان متوجه کامیون شدم سریع سمتِ دیگه پیچیدم و_ اصلا حواسم نبود_ مستقیم توو شکم ماشین مهبد رفتم و سمت راست ماشین در هم مچاله شد و عزیز و اقاجون و مامان و بابا

مهبد که دیر پیچیده بود به ماشین ما برخورد کرد و به خاطر سرعت زیادش، ماشین ما در هم

کوبیده شد و فرمون از دستِ مهبد در رفته بود و یه راست به سمتِ تریلی رفتن

تنها کسانی که از اون مهلکه تونستن جانِ سالم به در ببرن .من و ارشک بودیم . این چیزی غیر باور بود که ارشک بتونه نجات پیدا کنه چرا که اجساد بقیه همه سوخته بودن و ارشک حتی یک خراشِ کوچک هم برنداشته بود

و اما من فقط پاهایم شکسته بود که ای کاش قبل از این موضوع میشکست و انقدر بیجهت روی گاز فشار نمیاوردم

اشکانم باز بر روی صورتم روان شد

به قبر آرا نگاه کردم.زیر لب اهسته زمزمه کردم:

–همش تقصیر من بود.اگه اون موقع اون کار رو نمیکردم و باد جوونی توو کلم نبود الان هیچ کدوم
از شماها زیر یه خروار خاک مدفون نشده بودین...

به قبر آرا نگاه کردم.زیر لب اهسته زمزمه کردم:

–همش تقصیر من بود.اگه اون موقع اون کار رو نمیکردم و باد جوونی توو کلم نبود الان هیچ کدوم
از شماها زیر یه خروار خاک مدفون نشده بودین...

هق هق گریه ام بلند شد.خودم را روی قبر مامان انداختم و گفتم:

–مامان بقلم کن .مامان موهامو نازی کن.تو رو خدا این سختیو به من ندین.من دخترِ دردونه ی
شما.تا حالا سختی نکشیدم.این آزمایش برام زیادی بزرگه.

با احساس سوزش پوست صورتم به خاطر داغی سنگ قبر سرم را بالا اوردم.نوشته ی طلایی روی
قبر کنار بابا که اسم آرا را نوشته بود بیش از پیش اذیتم میکرد.آرا حقش مرگ نبود.اون الان باید
ارشک در اغوشش میبود.

روی زانوانم نشستم به هشت تا مقبره ی عزیزانم نگاه کردم و اهسته زمزمه کردم:

–من رو ببخشین.بابا میخوام جبران کنم.میخوام همونی بشم که تو و مامان دوست داشتید.میخوام
مرد بار پیام.تو رو به خدا منو ببخشین.

رو به قبر ارا ادامه دادم:

–ارا.دختر خاله ی گلم.قول میدم ارشکتو طوری بزرگ کنم که تو دوست داری.قول میدم.

قطرات اشک روی زمین روبرویم میریخت.صدای فریادی که زدم در فضای خالی قبرستان پیچید:

–تو رو خدا منو ببخشین تو رو خدا یه کاری کنین این عذاب وجدان، این صداها قطع شه دیگه توان
ندارم خواهش میکنم

دستی به شانه ام خورد

سرم را بلند کردم. دخترکی کوچک بود در لباس مشکی. نگاهم را به چشمان طوسی دور مشکی اش دوختم اهسته گفت:

-تو ام مامانت رفته یه جای دور؟

خدای من؛ الهی بگردم. دستانم را باز کردم. برق خوشحالی توو چشماش مشخص شد. انگار که نیازمند یک اغوش بود. پس خانواده ی این دختر کجاست؟!

در اغوشم با خجالت خزید و سرش را بر روی سینه هایم گذاشت اهسته گفتم:

-اسمت چیه؟

-خورشید

دستی بر موهای لخت و پر پشت مشکیش که دورش ریخته بود کشیدم و با مهربانی گفتم:

-چه اسم قشنگی. خورشید خانوم خانوادت کجان؟!

با بغض گفت:

-مامانم رفته یه جای دور. قبل از مسافرتش من تنگ ماهی رو شکونده بودم و ماهی قرمز مُرد
همون موقع مامانم منو صدا کرد بهم گفت میخواد بره. بهش گفتم ببخشید مامان به خدا دیگه
ماهیامو نمیکشم منو تنها نذار. مامانم بهم گفت یه مادر هیچ وقت دخترشو تنها نمیذاره حتی وقتی که
جلوی چشمت نبینیش.

خاله مامانم بهم گفت نگران اون ماهی قرمز نباشم. اونم منو بخشیده و فهمیده از قصد نبوده
کارم. اما...

این دفعه شروع کرد به گریه کردن و ادامه داد:

-خاله من مامانمو میخوام. بابام منو اصلا دوس نداره.

در اغوشم فشردمش و با صدایی که تمام غصه هایش را پس زده بود گفتم:

—عزیزِ دلم این چه حرفیه. بابات خیلیم تو رو دوست داره. مگه میشه...

صدای مردی باعث شد صحبتم قطع بشه و همراه با خورشید به عقب برگردیم.

—خورشید. تو خجالت نمیکشی برای خودت میچرخه؟ هان؟

—خورشید. تو خجالت نمیکشی برای خودت میچرخه؟ هان؟

صدای فریادش باعث شد خورشید بترسد و بیش از پیش خودش را در بغلم فشار بدهد

من هم مثل او ترسیده بودم! او شاید بیشتر از خورشید.

با محبت سر خورشید را بوسیدم و اهسته در گوشش گفتم:

—اگه بابات دوستت نداشت الان نگرانت نبود و از نگرانی داد نمیزد. حالا که مامانی یه جای دور رفته تو سعی کن جای مامانی رو برای بابات بگیری. غصه نخور خانوم کوچولو که چشای خوشگلِت زشت میشه.

خورشید از جمله آخر من اخمی کرد و از روی پام بلند شد و دست به کمر جلوم ایستاد و گفت:

—خاله چشای من زشت نمیشه اصلنش

خندم گرفت. چقدر ساده غصش فراموشش شد. بعدش روشو با قهر برگردوند به سمت باباش و

رفت. به مسیر رفتنشون خیره شده بودم... اونقدر خیره و غرق در فکر بودم که نفهمیدم کی

قبرستون از حضور ان دو خالی شد.

به سمت عزیزانم برگشتم. احساس میکنم غصه هایم رفته اند. لبخندی میزنم. باز هم اغوش مادر

غصه های داشته و نداشته ام را از بین برد. بوسه ای بر سنگ قبر هرکدوم میزنم. این دفعه گلاب با

خودم نیاورده بودم. ولی از دفعات بعد هرگز بگذارم که سنگ قبرشان این گونه داغ بشود. مخصوصا

سنگ قبر ارا که از گرما متنفر بود و وقتی زیاد زیر گرما می ایستاد غرغر میکرد.

راه آمده را برمیگشتم. احساس سبکی. شادی. نمیدانم. هر حسی بود حس زیبایی بود. انقدر زیبا که فکر میکردم تمام مرده های قبرستان دارند به من لبخند میزنند. نگاهی به اطراف انداختم و وقتی دیدم کسی در قبرستان نیست کمی از فکرم ترسیدم!

به سمت ماشینم رفتم در دو قدمی اش ایستادم. من چطوری سوار ماشین شدم؟!!!! و تازه خودم هم رانندگی کردم؟!!!! انگار تازه از خواب بیدار شدم. نگاهی به اطراف کردم کسی هم نبود ازش کمک بگیرم. گلویم را صاف کردم. و با رویی زرد شده در ماشین را باز کردم و سوارش شدم. و خیلی با احتیاط و سلام و صلوات ماشین را روشن کردم و اهسته شروع به حرکت کردم با اون سرعت اهستم در خیابان هر نوع تیکه ای رو به جون خریدم. یکی میگفت: «تو که میترسی از پشت ماشین لباس شویی چرا بلند شدی»

یکی دیگه با خنده و شیطنت میگفت: «ای بابا اگه میترسی سرعت بالا بری مطمئن باش یه بوسش بکنی خود ماشین خودکار خرفیه میشه»

چنتا دیگه هم به همین روش یا غرغر میکردند یا فوش میدادند یا تیکه های خنده دار مینداختند. و من تازه احساس کردم چقدر مردم ما با فرهنگن!

با هزار جون کندن خونه رسیدم تقریباً ساعت نزدیک ۷ شب بود. لبخندی زدم و ماشین را بیرون پارک کردم اهسته در را با کلیدم باز کردم و بی سر و صدا وارد حیاط شدم

نمیخواستم زینت و ارشک من را با این حال و وضع بینن ترجیح میدادم مرتب و اراسته باشم. سمت پله های اهنی زنگ زده ای که از گوشه ی حیاط به تراس طبقه دوم راه داشت رفتم. اهسته پله ها را طی کردم و از شانس خوبم در تراس باز بود و من وارد طبقه دوم خانه شدم و از انجا به سرعت خودم را وارد اتاقم کردم

با دیدن تکه های شکسته ی اینه لبخندی زدم واقعا که دیوانگی هم عالمی دارد.. جعبه لوازم آرایشم را برداشتم و خالیش کردم و تکه های شکسته گلدان یادگاری مادر را در ان ریختم و درش را بستم و بالای کمدم گذاشتم. تکه های اینه روی دراور پخش شده بود و بعضی از انها در همون قاب اینه

مانده بودند و فقط دو تکه متوسط روی فرش اتاقم افتاده بودند. که با دست برشان داشتم و در سطل اشغال کنار میز تحریرم گذاشتم.

کدم را باز کردم و لباس طوسی رنگی که روی آن نوشته هایی به رنگ بنفش بود و بالا تنه اش گشاد و قسمتی که به روی باسنم ختم میشد تنگ بود رو با شلوار کش که تا روی زانو بود را برداشتم.

به سمت حمام اتاقم رفتم و سریع شروع کردم به شست و شوی خودم و در آخر انقدر از تمیز شدنم خوشحال و قبراق شده بودم که تا حدودی به اینکه دیوانه شده بودم یا نه خودم شک کردم! لباس ها را پوشیدم و موهای خیس که به طور نامنظمی تا روی کمرم بود را ازاد گذاشتم و در تکه های شکسته ی ایینه به خودم خیره شدم تا فکری به حال موهایم بکنم.

سرم کریستال رو برداشتم و به ساقه های موهایم زدم و تا حداقل وقتی شونه میکنم موهای سرم نصف نشه. شونه را به دست گرفتم در حالی که دسته ای از موهایم را گرفته بودم تا کمتر دردم بیاید شروع کردم به شانه کردن اون دسته از موهایم. به همین منوال همه ی موهایم شونه کردم و با پرس پیچ و سشوار به جانشان افتادم و آخر سر موهایم خوشک و براق شد و فرهای طبیعییش را به معرض نمایش گذاشت.

از نتیجه ی کارم که خیلی راضی بودم کشِ بنفشی هم برداشتم و موهایم را سمت راست جمع کردم و با کش بستم.

نگاهی به خودم کردم. با اینکه در اون ایینه ی شکسته چیز خاصی از کلِ هیکلِم نمیتونستم بینم ولی تمیزی وجودم را بدون نگاه کردن از ایینه هم میتونستم در بیابم و همین کلی خوشحالم میکرد.

اهسته به سمت در اتاقم رفتم و بارش کردم. لبخند زیبایی مهمون لبهایم کردم تا بتوانم کمکم در دوستی را با ارشک باز کنم. از پله ها اهسته که پایین امدم نگاهم به زینت جون افتاد که بیتابانه چشم هایش بین ساعت و در دو دو میزد.

لبخندم را پررنگ تر کردم و مثل همیشه به جای اینکه از پله ها به سمت پایین بیایم روی نرده نشستم و باقی مسیر را سر خوردم که با اینکارم کمی تا حدودی هم ترسیدم چون خیلی وقت بود به قول ارا از این میمون بازی ها در نیاورده بودم.

با صدای بلندی گفتم:

-زینت جونمو پژمرده نینم. سلام خانومی. این بچه ی ما رو ندیدید؟

زینت که با صدای بلند من از جایش پریده بود مات صورتم مانده بود و از تغییراتم در این چند ساعت متعجب شده بود. ارشک هم روی مبل نشسته بود و در حالی که اردک زرد رنگ مخصوص حمام رفتن را که با فشار دادنش صدای بوق ماندی در میآورد را در دستانش داشت و تمام وجود عروسک را پُر از تُف کرده بود از بس با دو تا دندان های موشیش هر جایی از عروسک را به دستش میرسید به دهن میبرد و فشار میداد تا صدای عروسک پلاستیکی دربیاید.

از پیکار ارشک خنده ام گرفته بود. خدای من ارا چقدر ارشک به نظرم خوردنی تر آمده. با ذوقی که همیشه با دیدن کودکان بهم دست میداد به سمت ارشک خیز برداشتم و بغلش کردم.

با دیدن من که بغلش کرده بودم به کل عروسک را یادش رفت و با چشمهای درشت مشکی براقش در بین آن صورت تپل به من خیره شده بود. انگار او هم مانند زینت جان تعجب کرده بود به سمت صورتش خم شدم و بوسی پُر از سر و صدا روی لپهای اویزانش گذاشتم که باعث شد بدش بیاد و اخم کند و لب برچیند

با تعجب به صورت ارشک که پشت سر هم تغییر میکرد نگاه کردم. آخر سر هم دست تپلش رو بلند کرد و محکم به صورتم زد. دیگه فکر کنم چشمام اندازه دو تا توپ تنیس شده بود.

ارشک هم که انگار از زدن من خوشحال شده بود لبخندی زد که باعث شد لثه هایش با دو تا دندان موشیش بیرون بیفته خندم گرفت چقدر حرکاتش شیرینه. این دفعه منم با سرتقی یه بار دیگه لپش رو با سر و صدا بوسیدم و گذاشتمش رو مبلو فرار کردم و به ارشک که با چشمای گشاد به من نگاه

میکرد خیره شدم و زبونم به سرعت نصفه ثانیه اوردم بیرون و کردم داخل و شونه هامو بالا انداختم
و گفتم

-دوس داشتم

زینت خندید انقدر بلند و پر سر و صدا که ارشک بدونِ اینگه بدونه چه خبره شروع کرد خندیدن و
دندوناشو به نمایش گذاشتن.

رو به زینت که با یه حالتِ مهربونانه ی مادرانه نگام میکرد گفتم:

-زینتی من گشمنه. شما ها شام خوردید؟؟!!

زینت بالاخره به صدا در اومد و جواب داد:

-نه مادر مگه چیزی از گلوی من پایین میرفت با اون استرسی که داشتم بیا عزیزم بیا دخترِ گلم بیا
با هم بگیریم یه غذایی درست کنیم.

یکم کسل شدم واسه همین گفتم:

-پس یه غذایی باشه که زود حاضر شه هان؟

-باشه پس تو پیشِ ارشک باش من میرم ناگتا رو میذارم تا حاضر شه

-چشم

زینت با ذوق به من خیره شد و گفت:

-چشمت بی بلا

پیشِ ارشک رفتم و گفتم:

-وای ارشک چقدر تو خوردنی شدی! ننم از گرسنگی تو رو بخورم!؟

ارشک با یه صورت بچگونه ی مدل خری به من خیره شده بود. اوم مدل خری منظورم اینه که خب
نمیفهمه من چی میگم دیگه فقط بهم نگاه میکنه!!

یه کم نگاه کرد منو بعد صدای پیتکو پیتکو از خودش در آورد. حالا فکر کنم بچه تو ذهنش داشت
میگفت این چرا مدل خری به من خیره شده؟! فکر کن؟! بچه به من این حرفو بزنه! خو نمیفهمم چی
میگه! پیتکو پیتکو که چی؟ نکنه خر سواری میخواد؟!

دست منو گرفت هی میکشید تا نزدیک تر بشم. نزدیک تر رفتم چسبیده بودم به مبلی که روش
نشسته بود دستمو ول کرد و با دو تا دست اومد توو کلم. با گنگی به حرکات تند دستش خیره شدم
هی تند تند مرتب میزد تو سرم.

زینت از اشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما دو تا در ان حالت زد زیر خنده. چه یه دفعه زینت جون
خوش خنده شد!!!! تند تند میخنده.

زینت بین خنده گفت:

-باید بهش کولی بدی راستش وقتایی که تو حالت خوب نبود واسه اینکه روی تو تمرکز نکنه بهش
کولی میدادم و حواسشو از تو پرت میکردم

شرمنده شدم. سرمو انداختم پایین. چقدر بد بودم. یعنی چقدر طول میکشید تا بتونم درست و حسابی
جبران کنم؟؟ سخته، خیلی؛ اونم واسه من که هر چیزی اراده میکردم جلوی رویم مهیا بود. مامان
میگفت میخواستن منو مته یه مرد هم مستقل بار بیارن اما اینو باید اعتراف کنم نمیتونستن زیاد
روی این خواسته مانور بدن چون من هر چیزی که میگفتم و اونا انجام نمیدادن شروع میکردم به
کله شق بازی. یعنی چقدر طول میکشه تا بفهمم یه دختر مستقل چطور باید رفتار کنه و خودشو توو
جامعه اثبات کنه؟!

یعنی من میتوانستم با مدرک دیپلم کامپیوتر اصلا شغلی پیدا کنم؟ صفحه ی حوادث روزنامه انگار که
جلوی رویم باز شده باشد دخترانی که بهشون هتک حرمت شد. وای داستان هایی که خاله تعریف
میکرد به همین دلیل اجازه نمیداد ارا سره کار بره. یعنی ممکنه منم جایی برم و از من چیز دیگه ای

به جز مهارت در کار بخوان؟؟ یعنی من وقتی به نهایت بیچارگی برسم ممکنه درخواستشونو قبول کنم؟

سرمو با شدت تکون دادم تا افکار پلید از ذهنم دور بشه نه! وای خدای من اصلا این فکر چطوری به ذهنم رسید؟! چطوری به خودم اجازه دادم به همچین چیز مزخرفی فکر کنم؟!!

از افکار مزخرفم اومدم بیرون و به ارشک که با حرص بیشتری به کلم میکوبوند خیره شدم و لبخندی زدم و دولا شدم و منتظر شدم تا خودشو روی کمرم بندازه. وقتی سنگینیشو حس کردم و مطمئن شدم جاش امن و مطمئنه؛ زیر بغلشو گرفتم و کشوندمش بالا و پاهاشو گذاشتم رو شونه هام و دستای تپلوشو گرفتم و با ضرب سلام و صلوات از جام بلند شدم.

ارشک که انگار برای اولین بار بود که یکی اینطوری بهش سواری میداد اولش به شدت ترسیده بود اما با مسخره بازی ها و سرصداها من با ذوق زیادی منو همراهی میکرد و با صدای بلند پیتکو پیتکو نامفهومی میگفت و با جیغ های پی در پی ذوقشو بیشتر نشون میداد!

کُلّ خونرو صدای ما دو تا برداشته بود انقدر شلوغ بازی کردیم که اخر سر با صدای جیغ زینت که میگفت بسه دیگه شام حاضره هم چشای من گرد شد هم چشای ارشک! زینت جونم چه صدای قشنگی داشت!!!!

با ارشک سر میز نشستیم و یه نگاه به ارشک که روی پای من تقلا میکرد تا ناگتای روی میز رو برداره کردم و یه نگاه هم به ناگتا!

-زینتی ارشک میتونه بخوره؟؟؟؟

زینت با صدای من روشو به سمتم برگردوند و گفت:

-نه مادر خفه میشه بچم!

-پس چی میخوره؟؟؟

-ماست و نون!

با تعجب گفتم:

-اونو میتونه اینو نمیتونه؟؟؟؟

زینت با یه لبخند از خنگی زیاد من جوابمو داد:

-مادر نونو ریز ریز میکنم توو ماست نرم نرم که شد ارووم ارووم میدم بچم بخوره

-ها.پس بدین من بهش بدم

-بیا مادر.

کاسه ماست و نون رو از زینت گرفتم و ارشک با دیدن کاسه انگار فهمید محتویاتش چیه و شروع

کرد به ام ام کردن

قاشق کوچیکو برداشتم و یه کم پُرش کردم و قاشقو بردم بالا و شروع کردم با ادای هواپیما غذای

ارشکو دادن که با این کارم کلی ذوق کرد.

بعدش اروم اروم غذای خودمو خوردم و موقعی که داشتم غذای خودمو میخوردم ارشک بغلم

خوابش برد.اروم بلندش کردم و بردم توو تختش گذاشتم و خودم به سمت اتاقم رفتم و شب

بخیری به زینت جون گفتم و در اتاقمو باز کردم و روی تختم خوابیدم و با مرور خاطرات امروز

مخصوصا قسمت های اخر لبخندی صورتمو پوشوند و در همون حال کم کم به خواب رفتم.

فصل دوم (ثبت یک خاطره ی تلخ)

یه نگاه به ارشک کردم که بغل زینت بود.نباید وضع زندگیم اینطور پیش میرفت.خونه،ارشک،زینت

،من، همه خرج داشتیم.سری تکان دادم و رو به زینت گفتم:

-زینت من میرم بیرون

زینت باشه ای گفت و حواسشو به ارشک که بغلش در حال دست و پا زدن بود داد

به سمت پله ها رفتم و در اتاق رو باز کردم.رو به ایینه قرار گرفتم و محکم رو به خودم گفتم:
-نه دیگه اویسا خانوم هرچی توو این یه هفته خوردی و خوابیدی بسته باید بری دنبال کار.زینت
یخچالی که کم کم داره خالی میشرو به روت نمیاره.ولی تو نباید مئه کبک سرتو بکنی زیر برف.
پلکامو محکم روی هم فشار دادم و با قدمای راسخ سمت کمد رفتم.مانتو سبز لجنیمو در اوردم و
پوشیدم شلوار کشی چسبون مشکی با شال مشکیمم برداشتم و ارام ارام شروع به حاضر شدن
کردم.وقتی از وضع لباسام مطمئن شده بودم.ارایش کمرنگی کردم و شال رو محکم و سفت روی
سرم گذاشتم.دیگه از اون ولنگ و بازی قبل خبری نبود!!ان من یه دختر تنها به حساب میومدم پس
باید با رفتارم دهن مردمو از غیبت و صغه گذاشتن پشت سرم میبستم و مجبور به احترامشون
میکردم.

به سمت در رفتم و کوله ی مشکیمو که توش هیچی به جز یه خودکار نبود رو برداشتم و از پله ها
پایین اومدم رو به زینت گفتم:

-ممکنه دیر پیام.واسه ناهار و شام منتظرم نمونین.

زینت با چشمای نگران جواب داد:

-اویسا مادر تا دیروقت موندن واسه یه دختر خوب نیست سعی کن زود بیای

باشه ای گفتم تا دلشو خوش کرده باشم ولی کیه که گوش کنه من باید همین امروز کار پیدا
میکردم.

به سمت در رفتم و یه نگاه به سویچ تویه دستم کردم و یه نگاه به پرایدی که بابا دم دستی گذاشته
بود و هیچ وقت هیچ کس ازش استفاده نمیکرد ولی حالا همه دار و ندار من واسه بیرون رفتن شده
بود.ترسو کنار گذاشتم.نباید میذاشتم ترسم مانع پیشرفتم بشه.

ماشینو از هفته ی پیش که توو کوچه پارک کرده بودم همونجا مونده بود.سمتش رفتم و تا خواستم
بشینم چشمای کنجاو دختر و مادری که جلوی در خونه ی روبرویی ما بودن و داشتن با نگاهشون

منو میخوردن مانع نشستن در ماشینم شد. میدونستم با خودشون میگفتن دو سال کسی از این خونه به جز یه پیرزن و یه بچه بیرون نیومد حالا این کیه که انقدر سرخوش داره سوار ماشینِ خاک گرفته این خونه هم میشه.

لبخندی به اون مادر پیر و دختری که میخورد هم سن و سال من باشه زدم و سرم رو با نشانه ی احترام پایین اوردم و سوار ماشین شدم و با بسم الله دندرو خلاص بودنشو امتحان کردم و استارتو زدم و پاهامو رو کلاچ و گاز گذاشتم و ترمز دستیو پایین کشیدم و پامو همونطور که از رو کلاچ برمیداشتم گازو فشار دادم و حرکت کردم اول با سرعت پایین تا کم کم ترسم بریزه فلشی که همراه خودم آورده بودم و به ماشین زدم و اهنگ My Confession از باند های ماشین با صدای بلند پخش شد

I have been blind

کور بودم

Unwilling

نمیخواستم

To see the true love You're giving

عشق راستینت را ببینم

I have ignored every blessing

از هر رحمتی چشم پوشیده ام

I'm on my knees

زانو زده ام

Confessing

... اعتراف میکنم

That I feel myself surrender

که خود را تسلیم می بینم

Each time I see your face

هر زمان که چشمانم به چهره ات می یفتد

I am staggered by your beauty

حیران زیبایی تو ام

Your unassuming grace

زیبایی و وقار بی تصنعت

And I feel my heart is turning Falling into place

و حس میکنم که قلبم به جای اصلی خود باز میگردد

I can't hide it

پنهانش نمیشود کرد

Now hear my confession

حال به اعترافم گوش بسپار

I have been wrong about you

در مورد تو در اشتباه بودم

Thought I was strong without you

به این خیال بودم که بی تو قوی ام

For so long

مدت ها

Nothing could move me

چیزی متاثرم نمی کرد

For so long

برای مدت ها

Nothing could change me

چیزی تغییرم نمی داد

(فکر کنم از اینجا به بعد ایراد داره. بعدا میام درستش می کنم)

Now I feel myself surrender Each time I see your face I am captured by your
beauty

اسیر زیبایی توام

Your unassuming grace And I feel my heart is turning Falling into place I can't
hide it Now hear my confession You are the air that I breathe

تو هوایی هستی که نفسم میکشم

You're the ground beneath my feet

تو زمین زیر پای من هستی

When did I stop believing?

من کی دست از این باور برداشتم؟

این اهنگ و معنی‌شو خیلی دوست داشتم به خاطر همین وقتی به انتهایش میرسید یه بار دیگه از اول می‌زدم. به پارک خلوتی که توش سایه زیاد پیدا میشد رسیدم و گوشه‌ای پارک کردم. در ماشین رو قفل کردم و به سمت دکه روزنامه فروشی نزدیک پارک رفتم و روزنامه‌های کاریابیشو خریدم و به سمت پارک حرکت کردم. انقدر رفتم جلو تا جای مَدّ نظر مو پیدا کردم زیر یه درخت که نمیدونم چی بود ولی هرچی بود خدا رو شکر که نه اکالیپتوس بود نه کاج یه سایه بزرگ هم انداخته بود و چمن اون یه قسمتو معلوم بود تازه زدن زیر سایه درخت نشستم و روزنامه‌ها را اطرافم پراکنده کردم و تنها وسیله‌ی توی کوله‌ام رو در آوردم و از یکی از روزنامه‌ها شروع کردم به خوندن تک تک اگهی‌ها. با خوندن هر کدوم بیش از پیش افسرده میشدم

محکم سرمو به درخت پشتم زدم و غریدم:

-اه لعنتی من فقط دیپلم کامپیوتر دارم. معرفم کجا بود. سابقه کاری از کجا بیارم. محض رضای خدا همشون سابقه کاری میخوان. دِ اَخه لامصبا ادم باید از یه جایی شروع کنه یا نه هان؟!

از حرص دستمو مشت کردم و به زمین چمن کوبوندم که از قضا سوسکی که رو چمن بود و من ندیدم و زیر دستِ مشت کردم له شد و جون داد. آه. بیچاره واسه عصبانیت من مرد. از جام بلند شدمو به سمت سکویِ ابی که در همون نزدیکی بود، حرکت کردم و دستم رو با حرص شستم.

دوباره به سمتِ همون جایی که بودم حرکت کردم ولی با دیدن صحنه‌ای که در پنهانی‌ترین جای پارک بود لبخندِ گشادی روی لبانم نقش بست. به قولِ آرا نیشم باز شد اصلاً هم راه نداشت بسته بشه.

یه دختر و یه پسر در حال کارای خاکبرسری بودن. من نمیدونم خونرو از این بدبختا گرفتن؟ نمیگن یه دختر یا پسر مجرد میبینه دلش میخواد؟! آه جای مامانِ گلم خالی که یه پس گردنی معروف نثارم کنه و بگه خجالت بکشم من دلم کارای خاک بر سری میخواد؟؟؟؟

اروم در حالی که گردنمو ماساژ میدادم انگار که واقعا پس گردنی خوردم با خودم گفتم:

نه خب دلم کارا خاک بر سری نمیخواد ولی ارواح شکم اون از خدا بی خبرا ما چند سال از سن ۱۸ رد شدیم اما محض رضای خدا یه کار +۱۸ هم انجام ندادیم دلمون خوش شه بزرگ شدیم.

با این حرفِ خودم لبخندم پهناش تا پسِ گردنم رفت. که صدای خنده ی یه دختر و پسر باعث شد ریشه ی خنده به کل از وجودم محو بشه با تعجب به عقب برگشتم و یه دختر ریزه میزرو دیدم که از خنده قرمز شده بود و یه پسر الکی درازِ لاغر کنارش و در حالی که به من نگاه میکرد اونم دختری در خندیدن همراهی میکرد.

یا جد سادات نکنه حرفامو شنیدن؟! آبروت پرِ پرِ اویسا. اصلا خیره سر مگه تو قرار نبود مته بچه ادم بگیري اگهی بخونی بلکه یه کاره ای بشی اینجا اومدی واسه چی نطق میکنی که دو تا الدنگ مته این دو تا الان از خنده زیاد خودشونو خیس کنن؟!

دختر با لبخندِ ژکوندی گفت:

—بخدا ما اومده بودیم اون دو تا از خدا بی خبرو با هم اشتی بدیم نمیدونم چطور شد به کارای خاک بر سری به قول تو رسیدن

و پشت بندِ جملش قهقهه ی بلندی زد. رو اب بخندی بی نمک.

لبخندی زدم و گفتم:

—شرمنده. حوصلم سررفته بود با خودم شروع کردم به شوخی کردن. قصد و غرضی توو حرفام نبود. ببخشید

و خیلی سریع راهمو گرفتم پیش باروبندیلیم و رویِ دو زانو نشستم و روزنامه ها رو یکی یکی داخل کیفم میذاشتم. وقتی کاملاً پاک سازی کردم از صحنه ی جرم فرار کردم و به سمت ماشینم رفتم.

تا داخل ماشین نشستم اون دو تا خاک بر سر با اون دو تا نیش بازا رو دیدم که سوار یه ماشینِ شاسی بلند شیک و پیک شدن و رفتن. دِ بگو چرا واسشون بوس وسط پارک نات پرابلم بود نگو

مرفه های بی دردِ آزادان از اونا که توو مهمونیاشون زن و مرد بهم چسب دو قولو چسبوندن و هیچ جوهره جدا نمیشن.یه نگاه به داخل پرایدِ خودم انداختم و گفتم:

-غصه نخور پرایدِ کلم این روزا مُدِ ماشینو به زمین میچسبونن اسپرت تره اونا خزن که سوار اون ماشین تانکیا میشن تو خوشگل تری غصه نخور ناززی عزیز...

جملمو ناقص ول کردم و به فکری که مثِ خرّه از وقتی که کلمه ی مرفه بی دردو گفته بودم به ذهنم افتاده بود بیشتر اجازه دادم بتازه.

دستم رو روی فرمون کشیدم و زیر لب زمزمه کردم:

-اصلا اره منم مرفه بی درد بودم ولی حالا که نیستم پس لطفا خفه شو!

ماشینو روشن کردم و سعی کردم به یه پارک دیگه برم و اونجا پاتوق کنم.پارکِ موردِ نظرو سریع پیدا کردم و محلِ دلخواهم پیدا کردم از قبلیه با صفا تر و دنج تر بود.بساطمو پهن کردم و این دفعه جدی تر پی گیر میشدم و با اینکه یه سری شرایطو نداشتم اما زنگ میزدم و اونا هم خیلی قشنگ عذرمو میخواستن.نگاهم به یه اگهی افتاده بود اما اخه منشیه شرکت دوس نداشتم بشم.آه لعنتی اویسا دوس داری و نداری دیگه واست نباید مطرح باشه کار و پولش باید مطرح باشه پس خواهشا خفه شو.با تردید زنگ زدم صدای مرد جوانی در تلفن پیچید:

-شرکت تجاریِ اروین بفرماید

با تردید گفتم:

-سلام به خاطر اگهیتون زنگ زدم.

لحظه ای مکث کرد و جواب داد:

-بله.شرایطو دارید؟

-سابقه کار ندارم ولی دیپلم کامپیوتر دارم توو تمام کارایی که میخوانین با کامپیوتر بکنین حرفه ایم بخدا.

اه لعنتی این بخدا از کجام در اومد!

باز هم با مکث طولانی جواب داد:

- فردا صبح به ادرس توی اگهی بیاین ساعت ۸ صبح

با خوشحالی گفتم:

- یعنی استخدامم؟

با تشر جواب داد:

- نه خانوم برای مصاحبه باید تشریف بیارین.

وای خدایا گند پشت گند.

تا خواستم بگم چشم خدمت میرسم ، فهمیدم ارتباطو قطع کرده.لعنتی!

ساعتو نگاه کردم ۸ شب بود!اوه یه سوال مگه نباید شرکت این موقع تعطیل باشه؟بیخیال فکر

کردن به این موضوع شدم ولی کمی استرس گرفتم که همشو به اینکه اولین بارمه میخوام برم

مصاحبه ربط دادم.

به سمتِ خونه حرکت کردم انقدر در گیر و دارِ استرسم بودم که نفهمیدم کی اومدم خونه!کی به

زینت جون شب بخیر گفتمو لپ ارشکو بوسیدم و وارد اتاقم شدم و لباسمو دراوردم و روی تختم

دراز کشیدم.انگار اون بازه ی زمانی خودم توو جسمم نبودم و از بیرون داشتم به این ادم که خودم

باشم نگاه میکردم که کاراشو چه تند تند انجام میداد شاید خدا سرعتِ نمایشِ زندگیمو توو اون

لحظه از نرمال به تند در آورده بود.

انقدر به موضوعاتِ مختلف فکر کردم که اخر سر ساعت ۱۱ خوابم برد.

با صدای ساعت از خواب بلند شدم؛ ۷ صبح بود. به سمت دست شویی رفتم و دست و صورت‌مو شستم و بعد از تمیز کردن دندونام شروع کردم به حاضر شدن اصلاً حوصله‌ی صبحونه خوردن رو نداشتم.

شلوار و شال دیروزم رو برداشتم اما مانتوم یه مانتوی قهوه‌ای بلند تا زیر زانوهام بود. شالمو سفت روی سرم بستم طوری که حتی یک تار مویم هم پیدا نشه کیف خانومانه‌ی قهوه‌ای هم برداشتم و از پله‌ها پایین اومدم سلامی بلند به زینت جون و ارشک کردم و رو به زینت گفتم:

-دارم میرم برای مصاحبه. چیزی از بیرون نمیخوای زینتی؟

زینت قران بالای سرم گرفت و در حالی که ایت الکرسی میخوند و بهم فوت میکرد جواب داد:

-نه عزیزم خدا پشت و پناهت مراقب خودت باش.

بوسه‌ای روی گونه‌اش گذاشتم و به سمت جا گفتشی رفتم و کفش مشکی رسمی پاشنه ۳ سانتیمو که پاشنه‌ی نوک تیزی هم داشت و پوشیدم. بسم الله گفتم و از در بیرون زدم. دیشب هم ماشینو بیرون پارک کرده بودم و دردسر واسه بیرون آوردن ماشین از پارکینگ نداشتم. در ماشین رو باز کردم که باز نگاهم به نگاه خانوم همسایه روبرویی افتاد که با لبخند نگاهم میکرد. مته دیروز لبخندی زدم و سرم رو به نشونه‌ی احترام تکون دادم و سوار شدم و به سمت ادرس روی اگهی حرکت کردم.

وقتی رسیدم شرکتی با اجر نماهای سفید مرمری دیدم که بین دو برج بزرگ جا خوش کرده بود و در حقیقت وصله‌ی ناجوری بود. نفس عمیقی کشیدم و وارد اون وصله‌ی ناجور شدم. ناجور بودن و نبودن اون شرکت به من ربطی نداشت به من فقط حقوقم ربط داشت بعد از طی کردن دو ردیف پله دری قهوه‌ای سوخته دیدم که زوارش در رفته بود و کهنه بود. محیط اونجا منو کمی ترسونده. مته خانه‌ی اشباح و صدای تق تقای کفش من هم به این رعب و وحشت بیشتر اضافه میکرد.

نفس عمیقی کشیدم و وارد شدم یه اتاق که در نهایت بی سلیقگی تزئین شده بود برای لحظه ای شک کردم که اینجا کسی رفت و امد داشته باشه بیشتر مته یه مخروبه میموند یا مته این مهمون خونه های قدیمی که توو فیلمای خارجی نشون میدن میری کنار پیشخون زنگو میزنی هیشکی نمیاد.

کسی برای مصاحبه نیومده بود؟ یعنی فقط من بودم؟

با تردید سلامی به در و دیوار کردم. که بعدِ اندک زمانی صدای کفش هایی توو اون محیط پیچید. آه لعنتی اویسا چرا میترسی؟ اصلا ترست واسه چیتِه؟ ترس نداره که. نفس عمیق تری کشیدم و تمام افکار پلیدو از ذهنم دور کردم و با دیدن مردی کت شلوار پوشیده که منو از پایین تا بالا برانداز میکرد و لبخندی کنج لبانش بود اب دهانم را قورت دادم. با دیدن چشمان مرد احساس خطر کردم. ولی بهش اهمیتی ندادم. لبخندِ کاملاً بی معنی زدم و گفتم :

-برای مصاحبه خدمتتون میرسم.

کاملاً متشخص روی صندلی نشست و من رو دعوت به نشستن روی صندلیه زوار در رفته ی رو بروش کرد. روی صندلی نشستم و منتظر به مرد چشم دوختم صدای مرد توو سالن خلوت پیچید. یه چیزی توو صداش بود که نمیتونستم باهاش احساس راحتی کنم. یه زنگ خاص بدی که همیشه توو صدای ادم بدای فیلما بود.

دِ خفه شو اویسا هی واسه من از اولی که اومده اینجا از فیلم حرف میزنه. دیگه فیلم دیدن ممنوع. تا تو باشی محیط به این باکلاسیو به مهمون خونه ی متروکه و این اقاها رو به ادم بدای فیلما تشبیه نکنی.

صدای مرد منو از افکارم در آورد:

-معرفی کنید خودتونو

دستانم رو در هم قفل کردم و با صدایی که لرزشش کاملاً مشخص بود گفتم:

–اوایسا بزرگی هستم دیپلم کامپیوتر دارم

مردک نه گذاشت نه برداشت گفت:

–چند سالته اوایسا جان؟

از احساس راحتیش بیشتر معذب شدم. یک دفعه احساس کردم از اینکه معذب شدم لبخندش عمیق تر شد. ولی نه همش خیالاتِ وهمه.

– ۲۱ سالمه.

–چرا دانشگاه نرفتی؟

به تو چه میخواستم بینم کی فوضول سنج کنارم بوق بوق میزنه که دیدم الان زد

–نشد

–چرا؟

به چشمانش مستقیم نگاه کردم و گفتم:

–این سوالات هم جزو مصاحبس؟

با تحکم در چشمانم خیره شد و گفت:

–بله

آبِ دهانم را قورت دادم و گفتم:

– ۱۸ سالگی پدر مادرو از دست دادم و دو سال طول کشید تا با مرگشون کنار بیام برای همین

دانشگاه نرفتم و به همون دیپلم کامپیوتری که توو تابستون میرفتم اکتفا کردم

برقی که در چشمانش هر لحظه پررنگ تر میشد منو بیشتر میترسوند. با تشویش نگاهم رو به اتاقی

که ازش بیرون اومد انداختم و با دیدن بالش و لحاف خونی که گوشه ای از اتاق جمع شده بود

تعجب کردم اما اون لحظه مخم سریع دستور داد به روی خودت نیار وگرنه بدبختی. خیلی عادی
انگار که اصلا نگاهم به اونجا نبود به گلدون پژمرده چشم دوختم.

– رشته ی دبیرستان چیه بوده؟

– ریاضی

– مجردی اویسا؟

باز هم دستور العمل سریع مغزم:

– نه نامزدم پایین منتظرمه باید با اون هم آشنا شین؟

لبخندش عمیق تر شد خدای من گند زدم نکنه باید میگفتم مجردم با صدایی پر از شرارت گفت:

– نه بذار اون پایین بمونه. پرده ی بکارتتو زده؟

با شنیدن این جملش از صندلی خیز برداشتم که متقابلا اون هم خیز برداشت. خدایا خواهش میکنم

دستانم از ترس سرد شده بود و میلرزید همون صندلیه زوار دررفته رو برداشتم و جلوی خودم

گرفتم و تند تند عقب رفتم :

– نزدیکم نشو کثافت

با لبخند گفت:

– اِ تو که پایه بودی عزیزم اگه نبودی با دیدن اون ملحفه خونی در میرفتی.

خدایا! لعنت پس دیده بود اون ملحفه رو دیدم.

جمله بی محتوایی توو هوا پروندم:

– نزدیکم بشی کشتمت؛ اونوقت دیگه خونی رو ملحفه نیست؛ رو زمین، اونم خونه تو. فهمیدی؟

قهقهه ای زد. که از ترسم صندلی رو به سمتش پرت کردم و خودم به سرعت از پله ها پایین رفتم اما با رسیدن به در پایین و مردی که جلوشه اشکم داشت در میومد. خدایا کمک.

صدای قهقهه ی مرد از بالا میومد مطمئن بود نمیتونم از در رد شم ولی من رد میشم. شرفم به قاتل شدنم ارجعیت داره. پامو بالا اوردم که به نقطه ی حساس اون مردکی که با لبخند جلوی در ایستاده بود و با لبخند نظاره گره اشکام بود بزنم اما پامو گرفت و با کمر به پله ها کوبیده شدم و خودش با سرعت روم خوابیدو اهسته گفت:

-اروم باشی درد نداره

نه خدایا این چی میگه! لبانش را روی لبانم گذاشت. در لحظه سریع لبانش را گاز گرفتم و پشتبندش دستش را گاز محکمی گرفتم که طعم خون رو حس کردم. اما از روم بلند نشد. یاد مهبد افتادم که میگفت یه نقطه در پشت گردن هست که با فشار خودکار یا انگشت اما محکم باعث میشه طرفت به مدت یک ساعت بیهوش بمونه. دستانم را از پشت محکم به گردنش میکوبیدم و اون هم پشت سر هم داشت بهم فوش میداد اما با ضرباتی که به گردنش میزدم بیهوش نشد فقط یک لحظه از درد گردنش زانوی پای راستش خم شد سنگینیش از روی من برداشته شد و حالا من فرصت داشتم حرکت نهایی رو بزنم و با ارنج محکم به جای حساسش زدم که باعث شد فریادش به بالا برسه و صدای پای پُر سرعتِ مرد اول اومد. به سمتِ در خیز برداشتم اما قفل بود نه خدایا. جیغ بلندی زدم لحظه ای بین جیغ هام صدای اژیر پلیس رو شنیدم و با مدت زمان کمی در اهنی به شدت کوبیده و باز شد و مرد اول که از این همه اتفاقات پشت سر هم هنگ کرده بود برای لحظه ای با باز شدن در، خواست پا به فرار بزاره که یکی از افراد پلیس یه گلوله خرج پای راستش کرد و افتاد زمین.

اشکای من تند تند روی صورتتم میریخت. خدایا ممنونتم. تنها جمله ای بود که تو ذهنم میچرخید. زنی چادری با لباس پلیس به سمتم امد و پتویی دورم پیچید و منو از اون ساختمان ناموزون پُر از وحشت بیرون کشید. اشکام تند تند میریختن. قدرت هق هق کردن گریه هم نداشتم فقط اشکام بودن که از چشمانم پایین می افتادن. دختری به طرفم اومد و با دیدن من گریه کرد و گفت:

-یعنی باورم نمیشه. احساس میکنم بهم الهام شده بود. من سه ماه پیش توسط این بیشرفا بهم تجاوز شده بود اما من لام تا کام حرف نزدم اما امروز بعد از سه ماه زبون باز کردم خانوادم خوشحال شدن چون دلیل شوکی که بهم وارد شده بود و دیگه حرف نمیزدم رو نمیفهمیدم نمیدونستن خودم نمیخواستم حرف بزنم امروز صبح که رفتم پیش پلیس و همه چیز رو گفتم اروم و قرار نداشتم. بلافاصله بعد از شکایت من و توو شک رفتن خانوادم با پلیس اینجا اومدیم. تو...تو...سالمی؟

صداشو میشنیدم اما معنی حرفاشو خیلی دیر میفهمیدم. چند بار دیگه از من سوالشو پرسید تا فهمیدم چی میگه و اهسته سرمو تکیه دادم که باعث شد حق هق گریش بیشتر بشه و منو بقل بگیره و اهسته بگه:

-خوشحالم. خیلی....

فصل سوم (تغییرِ رَوَندِ زندگی)

یک ماهِ آزارگار فقط کارم خورد شدن توو اگهی های روزنامه ها بود تمام امیدم پر کشیده بود و به کُل ناامید شده بودم. همه ی اتفاقاتی هم که یک ماه پیش سرِ استخدام در اون شرکت کذایی افتاده بود هم در دلِ خودم خاک کردم چون اگه زینت میفهمید دیگه بی هیچ وجه اجازه کار کردن به من رو نمیداد.

صبح از خواب که بلند شدم با حرص سرمو به بالش کوبوندم. آه بازم باید تمام روزمو با روزنامه ها سر میکردم. محض رضای خدا هم یه کار پیدا نمیشه. نگاه به ساعت کردم ۱۲ بود. خیلی خوابیده بودم اونم به خاطر خستگیِ شبِ پیش بود که ماشینم وسطِ راه جازد و شروع کردم به وَر رفتن

باهاش و با هزار دردسر اخر سر هم با سر و صورت سیاه وقتی استارتو زدم کلی خوشحال شدم. نگاه به بالشم کردم. سیاه بود! آه خدای من؛ اصلا من دیشب حمام نرفتم با اون وضع سیاه سوختگیم گرفتیم خوابیدم!؟

سریع داخل حموم چپیدم و با لیف و شامپو بدن به جونِ بدنم افتادم و وقتی مطمئن شدم تمیزم تاپ و شلوار کی پوشیدم و از اتاق بیرون اومدم و سریع پله ها رو طی کردم و با صدایی که شرمندگی توش موج میزد به زینت که نمیدونستم کجاست داد زدم:

-زینتی من امروزو چون خیلی خستم نمیرم دنبال کار! ببخشید. اخه بخدا کار پیدا نمیشه که مثه خر دارم سگ دو میزنم! آه ببخشید بچه اینجاس باید با ادب بحرفم! مثه یک حیوان نجیب دارم دو ماراتون میرم اما اصلا پیدا نمیشه. نامردا همشون با تیپا شوتم میکنن بیرون من معذرت میخوام. کم کم صدام رنگِ بغض گرفت:

-زینت کجایی؟ نمیخوای جوابِ منو بدی؟ توام از بی دست و پایِ من حرصت گرفته میخوای سر به تنم نباشه؟؟؟

صدای خنده جمعی بلند شد. به سمت پذیرایی مهمان رفتم و زینت در حالی که دختری دستش رو گرفته بود تا بیرون نیاد و به من اشاره کنه که خفه شم و چرت و پرت نگم و دستِ دیگشم به معنی اوا خاکِ عالم به سرم رو لپای صورتش بود.

با بهت به دختر و خانومی که همیشه هر روز صبح میدیدمشون خیره شدم. زن با مهربونی جلو اومد و بغلم کرد. وایی که هیشکی حالِ منو اون لحظه که یه مادر بغلم کرد حس نمیکنه به جز اونایی که دردِ بی مادریو میچشن. بغضمو با آبِ دهنم قورت دادم زن اهسته صورتم رو بوسید و دختر هم بلافاصله بعد از زن از گردنم اویزون شد و با حرارت زیادی صورتمو بوسید و بعد هر بوسی که میکرد با لحنِ بامزه ای میگفت:

-وای چه حالی داره ادم لپاتو بوس میکنه

و ریز میخندید. اخر سر هم بالاخره بیخیالِ من و لپام شد و با لحنِ پُر از سرزندگی گفت:

من سرم، سرمه نیکبخت. خوشبختم و تو؟ دختر مرموز سحر خیز؟؟ میگما بعد دو سال خونه متروکه محل اومدی بیرون بعدشم که با اون پرایده هر روز صبح ساعت ۷ میزدی بیرون و ساعت ۱۱،۱۲ شب برمیگشتی خونه. مامانم نگرانت بود واسه دیر اومدنا. یه طورایی شدید مامانپسند شدی رفت. اوه وراجی کردم! حالا اسمت؟

خداییش به این تومار میگفت وراجی؟ یادم باشه واسه یه چیزی از وراجی اونورتر یه اسم بذارم بفهمه از وراجی ده بیست کیلومتر اونورتر کرده والا کلم رفت

برخلاف افکارِ پلیدم لبخندی زدم و گفتم:

من آویسام. آویسا بزرگی. خوشبختم از اشنایت سرمه جان.

لبخندی زد و خدا رو شکر به همون لبخند اکتفا کرد.

بعد از بگو بخند توسط سرمه با سپیده خانوم هم اشنا شدم واقعا نمونه ی یک مادر نمونه بود. سپید سپید! ارامش ارامش! ادم دوست داشت پشت سر هم باهاش حرف بزنه.

سرمه به من گفت امروز بالاخره تونسته مامانشو راضی کنه به بهونه دادن آش تلیپ شن خونه ما تا سر از کار من در بیاره. فوضول دیگه چه میشه کرد!

بعد از سه ساعت پیش ما بودن و صرف ناهار اونم چی قرمه سبزی که من واسش جون میدم خواستن برن. همونطور که ارشک بغلم بود تا جلوی در بدرقشون کردم. ارشک به شدت از سرمه عصبانی بود و وقتی میدید دارم با سرمه حرف میزنم میزد زیر گریه و من اونو بغل میکردم و با هم سرمر و اذیت میکردیم تا کمی بچم دلش خنک شه. موقع خداحافظی ماشینی گاز داد و جلوی خونه ی خاله سپیده نگه داشت. و سریع افراد داخل ماشین از ماشین پیاده شدن. سرمه جیغ کوتاهی کشید و به عقب کوچه نگاه کرد سه ماشین دیگه هم پشت سر هم اومدن. سرمه به سمت ماشین اول رفت و سه تا دختر و یک خانوم رو در اغوش کشید و گفت:

خاله سیما شما کجا اینجا کجا؟

کسی که سرمه خاله سیما صداش کرده بود گفت:

-این خواهر من بگم خدا چی کارش نکنه کجاس؟

سرمه با چشمای گشاد سپیده جونو که کنار من بود نشون داد.

سیما خانوم به سمت ما اومد و رو به سپیده جون کرد و گفت:

-سپیده مگه من نگفتم امروز عمه میاد؟؟؟؟نمیدونی چقدر اخم و تخم کرد فهمید تو نیستی.الانم

قراره بیان اینجا با ماشین زیبا میان.بدو بدو بند و بساط پذیرایی رو حاضر کن.

خاله سپیده اصلا هول نشد و لبخندی زد و گفت:

-همه چی حاضره

بعد رو به من کرد و گفت:

-خواهر با دختر گل من آشنا شو آویسا .

بعد خواهرشو نشون داد و ادامه داد:

-آویسا جان توام که الان تک خواهرمو شناختی دیگه نه؟

لبخندی زدم و در حالی که دستای ارشکو میگرفتم تا شالی که روو سرم سفت بسته بودمو خراب

نکنه سلامی کردم که سیما خانوم با خوش رویی جواب داد.

بقیه از ماشین پیاده شدن و به سمت خونه ی ما اومدن و برای لحظه ای من ترسیدم.نکنه میخوان

بیان تو؟؟وای زشته تعارف نکنم؟؟

سپیده خانوم منو از این سردرگمی نجات داد و گفت:

-زشته توو کوچه وایسادیم.سرمه برو در خونرو باز کن مهمونا برن خونه.آرشام مامان تو بمون

کارت دارم.

پسری که از ماشین سوم پیاده شد با لبخندی پُر از خستگی به سمت ما آمد و سلامی به من کرد و لبخند شیرینی به ارشک زد. جواب سلامشو دادم و از طرف ارشک هم دست ارشکو گرفتم و تکون دادم که باعث شد لبخندش عمیق تر بشه.

سپیده خانوم گفت:

-آرشام واسه مطبت منشی میخواستی؟

آرشام که انگار تازه یاد درداش افتاده نالید:

-وای مامان نمیدونید یه پام جای منشیه یه پام توو مطب دارم خنگ میشم دیگه

سپیده خانوم رو به من گفت:

-میدونم منشی گری واست بد و دوست نداشتنی اما فعلا میتونی پیش ارشام کار کنی تا کار بعدیتو جور کنی هان؟قبوله آویسا؟

با تعجب به چهره ی خندان سپیده جونو و چهره ی پر از شعف و خوشحالیه آرشام نگاه کردم و با خنده گفتم:

-وای من واقعا ممنونم. اصلا فکر نمیکردم اگه امروز دیر از خواب بلند بشم و شما رو بینم و اون چرت و پرتا رو بی هدف کله صبحی بگم باعث بشه کار گیرم بیاد. چیزی که یه ماه توو روزنامه ها خورد شدم اما پیدا نشد.

خندید. آرشام هم با ذوق گفت:

-یعنی مامان من مشکل گشا سیاره. عاشقتم مامان.

بعد لبخندی به من زد و با شادابی که توش دیگه خستگی پیدا نبود گفت:

-فردا صبح ساعت هشت شما رو میبینم الانم ادرسو بهتون میدم

و سریع به سمت ماشینش رفت و بعد چند ثانیه سریع راه رفته را برگشت و کارت ویزیتشو در دستانم گذاشت و خندید.

همونقدر که اون ذوق کرده بود منم ذوق کرده بودم. وای خدای من خیلی چاکرتم به مولا.

با سپیده خانوم خداحافظی کردم و در و بستم و با خوشحالی و ذوق ارشکو که بغلم ساکت بود نگاه کردم و بلندش کردم و دور خودم چرخیدم و او هم چرخاندم که باعث شد از شعف و هیجان جیغ بزنه. لپ ارشکو بوسیدم. توو این مدت فهمیده بودم که ارشک فقط به بوسای پُر سر و صدای من بر روی صورتش عادت کرده و چیزی نمیگه اما نمیذاره کسی دیگه اونو ببوسه و محکم به صورت طرف میزنه.

این خبرو به زینت هم دادم و او هم خیلی خوشحال شد و با شادی صورت منو غرق بوسه کرد و به مناسبت پیدا شدن کار برای من؛ شام مفصلی ترتیب داد و همه به خصوص ارشک وروجک دلی از عزا در آوردیم.

نیمه شب با صدای تلفن از خواب بیدار شدم و به سمت تلفن رفتم و دیدم زینت زودتر از من بیدار شده و داره جواب میده و با گفتن یا زهرا شروع کرد به گریه کردن و تلفنو بر جایش کوبوندن. به سمتش رفتم و اهسته گفتم:

-زینت جون چی شده؟ کی بود؟

در بین حق حق گریه در حالی که سرش بر روی شانه ام بود گفت:

-دخترم بیماری پیدا کرده. شوهر گور به گوریشم نیست و معلوم نیست کدوم گوریه و سرش با کی گرمه طفل دخترم دست همسایه هاست. چه کنم من اخه؟ نمیتونم تو رو ول کنم که برم پیش دخترم. نگاهی به چشمان اشک بارش کردم. هرچقدر هم پیش من بود و به من وابسته بود و من هم به اون اما دخترش از جنس خودش بود و الان در تب و تاب بود. محکم در اغوشم گرفتمشو گفتم:

–زینت جان. عزیز دلم دخترت الان خیلی واجب تر از منہ مخصوصا نوه ات. الان اگه اون گریه کنه
مگه همسایه های دخترت دلشون واسش میسوزه و بغلش میکنن نه یه توو دهنی نثارش
میکنن. الان اونا واجب ترن فردا با اولین قطار برو پیش دخترت.

انگار ارام گرفته بود لبخندی زد و با صورتی پر از نگرانی به سمت اتاقش رفت. میدانستم خوابش
نمیره ولی اینم خوب میدونستم که تنهایی رو الان بیشتر ترجیح میده پس مزاحمش نشدم و به
سمت اتاق ارشک رفتم. طفل معصوم رو موقع خواب نگاه کردم که بیشتر و بیشتر خواستنی
میشد. انقدر به پاره ی تنم؛ ارشکم نگاه کردم که کم کم پای تخت ارشک خوابم برد.

صبح با سر و صدای اشپزخونه بلند شدم و با دیدن ارشک که هنوز خواب بود به ساعت روبروی
تختش نگاه کردم که شیش و نیم رو نشون میداد. باید کم کم حاضر میشدم. ناگهان از حرکت
ایستادم. زینت که میخواد بره. منم که باید برم سرکار پس ارشک چی؟

پوفی کشیدم. معلومه ارشک هم باید با خودم ببرم. نمیتونم زینتو از رفتن به خاطر خودخواهی های
خودم منصرف کنم که. از اتاق ارشک بیرون اومدم به ساک جلوی در نگاه کردم. زینت داشت میز
صبحانه واسمون میچید.

نگاهش که به من افتاد تقریبا کارش تمام شده بود. با لبخند به سمتم امد و گفت:

–دلم نمیره برم

در اغوشم محکم فشارش دادم و گفتم:

–دخترت واجب تره زینت انقدر دلم میره و نمیره نکن

خندید.

قرانو برداشتم و به سمتش رفتم و از زیر قران ردش کردم و باهاش تا دم در رفتم. کاسه اب رو
وقتی سوار تاکسی تلفنی شد پشت سرش ریختم. در رو بستم و داخل خونه شدم.

حالا من تنهایِ تنهام. باید مستقل بودنو کامل در خودم پیدا کنم. و تمام روحيات لوسمو توو خودم خفه کنم.. به سمتِ اتاقِ ارشک رفتم. عزیزم طفلِ معصومم بيدار شده بود و بی حرف به عروسکای بالای سرش خیره شده بود.

بغلش کردم و روشو بوسیدم و با صدای بچگانه ای گفتم:

—سلام اقايِ کلم

با هم به سمتِ توالت رفتیم و دست و روشو شستم و اونم ساکت و گیج خواب به من و کارام نگاه میکرد ولی وقتی به اشپزخونه رسیدیم سکوت کلا برباد رفت و با لحنِ پر از هیجانی تند تند میگفت
ام ام.

شیر و چای با کمی پنیر بهش دادم و نون هم به خورده. البته فکر کنم میتونست بخوره ها من میترسیدم. در اخر هم به لیوان آبِ خنک بهش دادم تا جیگرش حال بیاد. اخه این عادتِ خودم بود باید حتما بعدِ صبحانه به لیوان آبِ خنک میخوردم.

با به پارچه ی سفید تمیز مخصوصِ دندوناش. ۴ تا دندونشو تمیز کردم و موهاشو کمی خیس کردم و با هم به سمتِ اتاقش رفتیم. به لباسِ زرد و سفیدِ خوشکل بهش پوشوندم البته قبلش پوشکشو عوض کردم و در اخر موهای کم پشتِ خرمايشو حالت دادم و ماشین و اردک محبوبشو برداشتم و به سمتِ اتاقِ خودم رفتم.

به شلوار لی سرمه ای دمپا پوشیدم با به مانتوی سرمه ای همراه با دکمه های طلایی که زینت بخشِ مانتو بود روسریِ سرمه ای که توش نخ های طلایی بود هم همراه با به هد سرمه ای برداشتم و موهامو کامل به عقب بردم و بستم و هد هم رویِ سرم گذاشتم اخه روسری لیز بود و میترسیدم به عقب بره. بعد از اینکه حاضر شدم و ساکِ ارشکو برداشتم و خودِ ارشک هم از رویِ تخت برداشتم به سمتِ در رفتم و توو کوچه تا خواستم درِ ماشینو باز کنم صدایی مردونه صدام کرد:

—خانوم بزرگی؟

به عقب برگشتم ارشام بود. با لبخند گفت:

–قراره با بچه بیاین سرِ کار؟

ترس برم داشت نکنه اجازه نده؟ با استرس گفتم:

–اِخه زینت جون رفت پیشِ دخترش ارشک تنها میمونه. نمیتونم بچمو تنها اینجا ول کنم که

خندید و دستشو دراز کرد تا ارشکو بگیره و گفت:

–مشکلی نیست که. چرا اینطوری میگی. من عاشقِ بچه هام. خوشحال میشم یه موجودِ ناز توو مطبم باشه.

یه لحظه با خودم فکر کردم چه روحیه دخترونه ای. ولی مته اینکه فکرمو بلند گفته بودم و باعث شد اون به خنده بیفته و بگه:

–خداییش هر دختره دیگه اینو الان بهم گفته بود زندش نمیداشتم. اما خب شما رو اگه بخوایم بکشیم بدبخت میشیم که.

ها؟ بدبخت میشه؟ چرا؟

ترجیح دادم خنگیمو پیشِ خودم نگه دارم و بروز ندَم و فقط لبخندی زدم. با مهربانی گفتم:

–بیاین سوار شین با هم بریم.

به ماشین شاسی بلندش نگاه کردم با ارامش گفتم:

–نه ممنون خودم میام

–اِ خانم بزرگی تعارف نداشتیم. شما رانندگی با بچه براتون سخته. خونه ی ما هم که روبروئه هم هستش. من شما رو میبرم و میارم. حداقل تا موقعی که زینت خانوم بیاد.

با شرمندگی سر به زیر انداختم به فکر رانندگی به ارشک نبودم. مخصوصا این وروجک که هرچیزی میدید میکرد توو حلقوم مبارکش.

با خجالت به او نگاه کردم. لبخندی دوستانه زد و گفت:

–بفرماید

و خودش و ارشک زودتر رفتن و من هم پشت سرشون.یه لحظه موندم جلو یا عقب؟که ارشام پیش دستی کرد و گفت:

–اوم امیدوارم به عنوان دوست به من نگاه کنید نه راننده.

لبخندی زدم و در جلو رو باز کردم و سوار شدم و ارشک رو از بغلش گرفتم و روی پای خودم نشوندم.در طول راه همش با ارشک سر و کله میزد و اخر سر هم موقع پیاده شدن گفت:

–خوش به حال شما و شوهرتون با این بچه نازی که دارید.

یه لحظه کُپ کردم.شوهر؟پس کوش؟کجاست؟یکم نگاهش کردم.یه حسی بهم میگفت از اشتباه درش نیارم.به همین خاطر هیچی نگفتم و به لبخندی اکتفا کردم.

وارد مطب شیکش شدیم.انقدر از این مطبا خوشم میاد خیلی باحاله.همیشه بچه که بودم مریض که میشدم به مامان میگفتم منو ببره پیش یه دکتر شیک.الان پیش یه دکتر شیک دارم کار میکنم.

از همون روز با ارشک وروجک شروع به کار کردم و خیلی برخورد دوستانه ای با بیمارار داشتم و باهاشون با مهربونی برخورد میکردم مخصوصا خانوم های مسن که احترام سنشون هم نگه میداشتم و این باعث میشد کلی قربون صدقم برن و من هم از قربون صدقه هاشون کلی ذوق میکردم.موقع دادن وقت برای دیگران پشت تلفن باید دست های ارشکو میگرفتم تا سیم تلفن رو نکشه و نخواد توو دهن مبارکه بکنه.

اون روز کاری پُر از لبخند و پُر از سر و کله با ارشک جاروبرقی تموم کردم و ساعت ۹ شب در حالی که ارشک د ر آغوشم خوابش برده بود همراه با آرشام به سمت ماشینش رفتیم و بعد هم به سمت خونه حرکت کرد.جلوی در خونه ازش تشکر کردم و به سمت خونه رفتم و ارشک عزیزمو که بعد دادن یک لیوان دوغ که از بیرون واسش گرفته بودم خوابش برده بود.امروز خیلی کم بهش غذا داده بودم و کلی بابت این موضوع عذاب وجدان داشتم که باید یه طوری رفعش میکردم به همین دلیل به خودم قول دادم فردا واسش ام امشو داخل یه ظرف در بسته بزارم و داخل یخچال

کوچکی که در اشپزخانه ی کوچک مطب بود بزارم تا پاره ی تنم از وقت غذاش نگذره و شب بعد ساعت کاری ببرمش پارک و کلی تاب سواری کنه.

با این افکار خودم کنارِ ارشک به خواب رفتم .

صبح ساعت ۶.۳۰ از خواب بلند شدم و شروع کردم صبحونه مفصلی درست کردن.و کارها رو دونه دونه کردم و با ارشک که بغلم وورجه وورجه میکرد از در بیرون اومدیم و که با لبخندِ آرشام که به ماشینش تکیه داده بود مواجه شدیم.من هم متقابلا لبخندی زدم ولی ارشک قهقهه ی کودکانه ای زد که من را به ذوق آورد و محکم تر او را در اغوش کشیدم.سوارِ ماشینِ آرشام شدیم و به سمتِ مطب حرکت کردیم.

xxxxxx

نگاهی به ساعت انداختم ۹ بود و چون به ارشک قولِ پارک داده بودم بیدار مانده بود و دو دستش رو به پایه ی میز گرفت و ناگهان حرکتی کرد که باعث شد اشک در چشمانم بنشینه.

محکم دو تا پایِ کوچکش را به زمین کوبید و با لبخندی که دو تا دندونشو به نمایش گذاشته بود در حالی که کاملاً محکم و سفت دستانش را به پایه ی میز گرفته بود تا زمین نخوره چشم در چشمم شد و با صدایِ بانمکی گفت:

-ماما دَدَ

خدایِ من ارشک داشت به من میگفت مامان؟ته دلم خالی شد.ولی اون الان باید به آرا مامان میگفت.چشمانم را بستم و اشک از چشمانم پایین افتاد و چشم بسته لبخندِ آرا پیشِ چشمم آمد انگار او هم راضی بود.دلِ کودکِ شیرینم رو نشکوندم و چشمانم را باز کردم به جایِ ارشک نگاه کردم اما نبود.ترسیدم سر بلند کردم و با دیدن ارشک در بغلِ ارشام لبخندی زدم و نفس بلندی کشیدم و گفتم:

-وای خدا ترسیده بودم.

لبخندی زد و اشاره ای به اشکانم کرد و گفت:

–به این اشکا نمیخوره اشکِ شوق باشه ! الان برای اولین بار بچتون بهتون گفت مامان ولی شما اصلا قربون صدقش نرفتینا.

لبخندی زدم و با شیطننت گفتم:

–والا میخواستم قربون صدقش برم که به جای ارشک نگاه کردم و دیدم بچم سر جاش نیست.

خندید و خواست ارشک را به بغلم بده که کاری که ازشک قبل از حرکت آرشام کرد هردومون را شگفت زده کرد.

محکم به دست آرشام زد و روو برگرداند و سرش را به طرف من آورد و دستانش را از هم باز کرد و گفت:

–ماما

وای خدای من چه حس شیرینیه وقتی این حرفو میشنوی این کلمه ی ۴ حرفی چقدر میتونه دل ادم رو شاد کنه. با عشق ارشکو از بغل آرشام بیرون کشیدم و گفتم :

–جون ماما؟ تو جون بخواه عزیز دلم

قهقهه ی کودکش باز هم به هوا رفت. من هم از ذوق زیاد تند تند وسایلم را جمع میکردم تا به قولی که به ارشکم داده بودم عمل بکنم.

تا به در رسیدم صدای آرشام بلند شد:

–خانوم بزرگی حالا چرا انقدر عجله با هم میریم خونه دیگه

سریع گفتم:

–ولی من خونه نمیرم.

نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

-این وقت شب کجا؟!

به تو چه اخه! خوبه فکر میکنی شوهرم دارم و انقدر توو کارِ یه خانومِ متاهل فوضولی

میکنی! متاهل؟! جان من آویسا بالاخره متاهل شدی! ذوق کن؛ ذوق کن!

از افکار در هم برهمم لبخندی زدم و گفتم:

-میخوام ارشکو ببرم پارک بهش قول دادم باید به قولم عمل کنم

با تردید پرسید:

-شوهرتون میدونه؟

شوهرم؟! وای خدای خوشگلم دستم به دامنِت؛ من نمیخوام دروغ گفته باشم به این بشر. فقط میخوام

توو اشتباهِ خودش بمونه همین!

همینطور خیره خیره نگاهش کردم که نجاتِ غیبی رسید. گوشیه آرشام زنگ خورد و آرشام

همینطور که به من خیره شده بود دستش را به سمتِ جیبش برد و گوشی رو در آورد و بدونِ نگاه

کردن شماره جواب داد.

از فرصت استفاده کردم و در حالی که ارشک در حالِ تکاپو بود و در بغلم اروم نمیگرفت سریع پله

ها رو دو تا یکی پشت سر هم گذاشتم تا به خیابون رسیدم و وقتی خیابونِ شلوغِ مرکزِ شهر و دیدم

یه لبخندِ بزرگی زدم و خواستم تاکسی بگیرم که صدایِ آرشام مانع شد:

-خانم بزرگی.....خانم بزرگی....آویسا؟!

ای بر خرمگسِ معرکه لعنتِ بینم تو امروز میزاری من به قولی که به بچم دادم عمل نکنم یا نه. آه.

با حرص به سمتش برگشتم و گفتم:

-بله؟

انگار که پی به حرصِ من برده باشه لبخندی زد و گفت:

-بیاین با هم میریم. من باید پس فردا جوابگوی شوهرتون باشم.

یعنی عاشق این شوهرم که راه ها رو واسم پشت سر هم هموار میکرد. لبخند گل گشادی زدم و به سمت ماشینش حرکت کردیم.

اون شب فوق العاده خوش گذشت. با آرشام شانه به شانه هم بودیم و ارشک در بغل او بود. حتی موقع تاب بازی ارشک هر دو با هم اونو هل میدادیم و موقع شام خوردن اونقدر مواد پیتزا رو ریز ریز کردیم و به خورد ارشک دادیم و از این کثیف کاریمون اخم به روی چهره ی اطرافیان و لبخند به روی ما میورد

اون روز کلی خنده بود! خنده ای که واقعا هم من هم ارشک بهش نیاز داشتیم.

فصل چهارم (واقعیت چیست؟)

-آویسا جون ننه ی من بیا

-سرمه بیشور شدیا دو روز پیش نبودم

خندید و با هیجان گفت:

-وای اوایسا پسرای عمه ی مامانم خیر سرشون از همون اول توو اجنبی خونه بودنا اما مته بلبل واست ایرانی صحبت میکنن تازه بعضی وقتا که فاز شوخی میشه به مامانشون میگن ننه. منم از اونا یاد گرفتم

با اخم دستامو به کمرم زدم و گفتم:

-تو خیلی غلط کردی. چه تاثیر پذیرم شده. اجنبی خونه چیه دیگه؟

باز هم نیشش در رفت و باز شد:

خارج.

حالا کجا بودن

usa-

چشمکی زدم و گفتم:

اُلا لا پس فکر کنم دخترا فامیل واسشون سر و دست میشکنن

با لبخند گفت:

اول واسه یکی دیگه سر و دست میشکنن اگه اون یکی دیگه سگ محلشون کرد میرن سراغ اون

دو تا داداش. یعنی نمیدونی آوی کار هر روز من شده دیدن همین خلاصه ای که بهت گفتم

با کنجکاوی گفتم:

واسه کی؟

پُر از غرور گفت:

داداشم

لبخندی زدم و هیچی نگفتم. وقتی دیدی چیزی نمیگم گفت:

آوی بیا دیگه.

با حرص گفتم:

آویو کوفت. من آوی سا هستم. روشن شدی؟

خنده ی بلندی کرد و با لحن خودم گفت:

بله آوی سا جان. حالا گمشو زود هم خودتو هم نینیتو حاضر کن با هم دیگه بریم لباس واسه فردا

شب بخریم. تو رو جونِ سرمه.

کلافه شدم خدا. من از پس این بر نمیام. آگه نخوام به مهمونی بازگشت پر افتخار و قهرمانانه ی اقوام
اینا پیام باید چه کنم؟ البته یه تفریح واسه ارشک خوبه. ولی...!

ولی نداره دیگه آویسا بلند شو که بریم

هم خودم هم ارشک سر نیم ساعت حاضر شدیم توو ماشین منتظرِ سرمه بودیم. یعنی بترکه مگه
چی کار میکنه انقدر طول میکشه؟!!

با ارشک شروع کردیم به بوق زدن و با این کار قهقهه ی ارشک بلند میشد بعدِ چند دقیقه سرمه
خانوم تشریف آوردن. فکر کنم نیاز مندِ گاو و گوسفند بود تا جلو پاش سر ببرن.

با سری افتادی سوار شد و در همون حالت گفت:

-بیشید دیر شد.

-این مظلوم نمایی ها رو برو واسه یکی دیگه بکن ما گوشامون ضدِ مخملیه

خندید. من هم. و از خنده ی ما ارشک هم خندید.

ارشکو بغل سرمه گذاشتم و خودم به سمتِ مرکزِ خرید رفتم.

دیگه تقریبا نایی توو بدنم نمونده بود. من و ارشک لباس خریدیم ولی این خانوم سخت پسند
هنوز چیزی چشمشو نگرفته بود.

با امیدواری به درِ اتاقِ پرو خیره شدم تا وقتی باز میشه سرمه بگه همین عالیه. نمیدونم چی شد که
خدا دعایِ منه بدبختِ فلک زده با یه مشت کیسه و بچه بغل رو گرفت و سرمه هم بالاخره لباسشو
پسندید و بعد از یه شامِ مفصل از جیبِ بنده به سمتِ خونه راه افتادیم.

جلوی در سرمه از ذوقِ خریدش میخندید. من ماشینو قفل کردم رو به سرمه گفتم:

-یعنی عمرا من دیگه با تو پیام خرید.

بازم خندید و جلو اومد و صورتمو بوسید و گفت:

–نوکرتم ابجی.ناراحت نباش

با حرص گفتم:

–بسه بابا خودتو لوس نکن.من برم ارشک بیچارم خوابش برده.

شب بخیری به هم گفتیم و من در حالی که کیسه ها و ارشک را در بغل داشتم به سمتِ خونه به سرعت رفتم و کیسه ها را گوشه ای انداختم و ارشک رو در تختش گذاشتم و اهسته اهسته لباس هایش رو در اوردم و لباس راحتی تنِ فرشته ی کوچولوم کردم و برای راحتیِ خودِ ارشک پوشکشم عوض کردم و که باعث شد بیدار شه اما بلافاصله خوابید.لبخندی بهش زدم و دست و صورتمو شستم و نمازم رو خوندم و به سمتِ کیسه ها رفتم تا مرتبشون کنم.

لباس هایِ ارشک یه شلوار لیمویی رنگی بود که دو بند داشت و سگکش رویِ لباس به هم وصل میشد و لباسش هم یک لباسِ طوسیِ روشن بود کفش هایِ زردی که روش با آرمِ طوسی رنگ نوشته بود میس یو بود.الهی من بگردم واسه بچه ی گلم و صد البته خوشتیپم.به جا لباسی آویزان کردم و در کمدِ خودِ ارشک گذاشتم و واسه اینکه از سر و صداها بیدار نشه از اتاقش اهسته بیرون اومدم

کیسه لباس و کفشِ خودم را باز کردم.یه لباسِ مشکیِ یقه یونانی که چاکِی تا رویِ زانوانم داشت و در قسمتِ کمر و چاکِ لباس نگین کار گذاشته شده بود.ساده و شیک.کفشم هم یه کفشِ مشکیه بند دار بود که بند هایش نگین داشت و به دورِ ساقِ پایم میپیچید.لبخندی زدم خیلی وقت بود نه آرایشگاه رفته بودم نه مهمونی.فردا باید به آرایشگاه میرفتم تا موهایم را اوطو کنه و ابروهایم و صورتم رو ترتیمز کنه.آرایش هم که نمیخواه خودم یه آرایشِ ملیح میکنم.

لباس هایِ خودم هم در کمدم گذاشتم و به جایِ اینکه در اتاقم بخوابم بالش و پتویی برداشتم و در اتاقِ ارشک پیشِ فرشته ی کوچولوم رویِ زمینِ کنارِ تختش خوابیدم.

صبح با صدایِ ماما گفتنِ هایِ ارشک از خواب بیدار شدم و اهسته ارشکو که رویِ تخت غلت زده بود و سرش از قسمتِ تخت بیرون اومده بود و دقیقه بالایِ سرِ من بود و تند تند ماما ماما میگفت رو

برداشتم و به هوا بردم و قربون صدقش رفتم و اون هم شروع کرد به خندیدن. با ارشک صبحونه مفصلی خوردیم.

قصد ارایشگاه کردم اما.... نمیتوانستم ارشک رو تنها بذارم. با خودم هم اونجا نمیتوانستم ببرم تا به دفعه دست به چیز خطرناکی بزنه و بچه ی عزیزم جیز شه.

تصمیم گرفتم به یه ارایشگاه زنگ بزنم و با وعده ی دادن پول بیشتر یکی از همکارانشون رو به خونه بفرستن. تا حالا این کارو انجام نداده بودم و نمیدونستم اصلا امکانش هست یا نه.

از ۱۱۸ شماره چنتا ارایشگاه خوب و گرفتم و به هر کدوم زنگ زدم تا بالاخره یکی از انها که مشخص بود زن خیلی مهربونی هم هست قبول کرد خود ارایشگر اصلی بیاد.

بعد چند ساعت که من غدامو بار گذاشته بودم زنگ در زده شد و به سمت در رفتم و با فهمیدن اینکه خانوم ارایشگاهی است در رو باز کردم.

دختر فوق العاده خونگرمی بود و با شوخی و خنده کارها رو شروع کرد.

بعد اصلاح صورتم نفس راحتی کشیدم و وقتی در اینه به خودم نگاه کردم راضیه راضی بودم ابرو هام کاملاً دخترانه بود و نازکش نکرده بود فقط یه کم بیشتر زیر دمش رو برداشته بود و فاصله ی ابرو و چشم بیشتر شده بود و فوق العاده چشمانم رو بهتر به نمایش میگذاشت.

موهایم رو لخت لخت کرد و با گیره های نگین داری از کناره های گوشم موهایم را گرفت و محکم و سفت به عقب برد و فقط یه موهای کج امو مانند بود که جلوی یک چشمم رو گرفت که انها را به اصرار خودم از جلوی چشمانم به عقب برد و به طرز بانمکی موها ازادانه به سمت عقب هل داده شدند و شلخته روی سرم قرار گرفتند که باعث شد شبیه بچه های تخس بشم.

به اصرار شمیم یا همون ارایشگر جوان گذاشتم ارایشم هم خودش انجام بده. بین کار همش بهش گوشزد میکردم ملایم باشه تو رو خدا عروسی نیست بخوام خودمو خفه کنم. سر ریمل کشیدن انقدر اذیت کردم تا اخر سر مجبور شد مژه مصنوعی بذاره. خط چشم مشکی با مداد کشید و گوشه های پشت پلکم و سیاه کرد و سایه ام رو مخلوصی از نقره ای و سیاه در آورد رژ لب قرمز جیغی زد که

روی پوست گندم گونم خیلی نمکی و به قول افرادِ هیز از جمله خودم خوردنی شده بود. رژگونه
قرمزی زد که با کرم پودری که بعدش زد به طورِ کل محو شد فقط گونه هام حالت عادی اما
برجسته ای گرفتن. در اصل صورتمو گریم کرد اما چشم و لبم رو ارایش.

به ساعت نگاهی انداختم. وای خدای من انقدر غرق در انجام کارها بودم که از ارشک غافل شده
بودم. به سمتِ ارشک که در پذیرایی کنار عروسک هاش خوابش برده بود رفتم. بغلش کردم ساعت
۶ بود و من به این طفل معصوم هیچی برای خوردن ندادم. پول شمیم رو دادم و با شمیم غذا
خوردیم و وقتی او رفت با ناز و نوازش ارشک رو بیدار کردم که با دیدن من انگار غریبه ای را دیده
باشد غریبگی میکرد نیم ساعت طول کشید تا مطمئن بشه خودمم و اجازه داد بغلش کنم و بهش یه
ناهار مفصل خوشمزه مخصوص خودش رو دادم و دندوناشو تمیز کردم و موهاشو نم دار کردم تا
حالتش بدم. دیگه حمام نبردمش چون دیروز حمامشو رفته بود قبل از درست کردن موهاش
پوشکشو عوض کردم. موهاشو به سمتِ بالا بردم و چقدر این حالت بامزه اش کرده بود. لباس و
کفشهایش رو پاش کردم و کلی قربون صدقش رفتم. بچم توو خوشتیپی تک بود. در حینِ قربون
صدقه رفتنِ پسرِ گلم بودم که زنگِ تلفن بلند شد. در حالی که ارشک رو روی زمین جلوی چشمم
میداشتم سمتِ تلفن رفتم:

-بله بفرمایید؟

صدای جیغِ سرمه بلند شد:

-آویسا کدوم گوری هستی نصفِ مهمونی پرید

به ساعت نگاه کردم ساعت ۸ بود.

با شرمندگی گفتم:

-شرمنده الان میایم

با حرص گفت:

-بدو

کفش هایم رو پام کردم مانتوی بلندی پوشیدم و با دیدن چاک لباسم چادر کش دار مشکی هم سرم کردم همین یه تیکه کوچه هم باید رعایت میکردم. نمیخواستم همسایه ها بگن دیدی با چه وضعی توو خیابون بود؟ البته با این اطمینان به مهمانی میرفتم که میدونستم هیچ همسایه ای نیست.

ارشک را بغل گرفتم و کفش هایم را پام کردم و به سمت خانه روبرو حرکت کردم یا همان خانه ی آقای نیکبخت حرکت کردم.

تا پایم را به درون حیاطشون گذاشتم سرمه سریع از خانه شان بیرون امد و به سمتم دوید و با دیدنم گفت:

-وای خداجون دونه دونه حوریاتو بفرست. من دیگه دارم غش میکنم. البته داری که خدا این یکی واقعا حوری بود بقیه بوزینه بودن.

خندم گرفت با تیپ سبز یشمیش نگاه کردم یه لباس تا سر زانو ها که کمرش کاملاً لخت بود و پارچه ی شل جلوییش هم با دو بند بسته میشد کفش های سبز یشمی اش هم کولاک کرده بود. به چشمانش دقت کردم رنگ لباسش رو گرفته بود. عاشق چشمای سرمه بودم. مته چشمای شخصیت اول رمانا بود.

ارشک رو از بغلم گرفت و با لوده گری گفت:

-ای وُل به خدا جونم شوور ما هم که فرستادی

قهقهه ام به هوا رفت و گفتم:

-عمرا. من عروس نمیخوام برو اونور ببینم.

در حالی که راه افتادیم تا به ساختمون اصلی بریم گفت:

-مادر شوهر جونم. من امروز انقده عروس خوبی میشم تا پسر تو به نامم بزنی.

یه نگاه به ارشک که با دقت به سرمه نگاه میکرد کردیم و هر دو با هم زدیم زیر خنده.

وارد ساختمون اصلی که شدیم. صدای سرسام اوره اهنکای خارجی ریتم تند گوشم رو اذیت کرد. سرمه ارشکو بغلم گذاشتم و خودش به سمت دیگه رفت و معذرت خواهی کرد و گفت زود برمیگرده.

سپیده جون با دیدنم با ذوق به سمتم اومد چادر کش دارم را برداشتم و موهایم را که برق گرفته بود روو سرم مرتب کردم و چادرم رو به مستخدمی که سپیده جون به مناسب مهمونی استخدام کرده بود دادم و سپیده جونو بغل کردم و بعد از تعارفات معموله به سمت یکی از صندلی های خالی که به دور از چشم بقیه بود رفتم.

ارشک با بهت به جمعیت نگاه میکرد. این همه آدمه بیکار یه جا ندیده بود بچم. در آن گوشه دنج کلی با ارشک بازی کردم و سر ذوقش اوردم ولی چون کم کم ساعت نزدیک ۹ میشد چشمانش خواب الود شده بود اخه ارشک عادت کرده بود سر ساعت ۹ بخوابه.

اهنگ ملایمی پخش شد و دختر پسرای جوون وسط سالن رفتن و مثل چسب دوقلو چسبیدن به هم و شروع به رقص آرام کردن و در همین حین ارشک هم خوابش برد. برای اینکه سر و صدا اذیتش نکنه به سمت سرمه که داشت اوامر مادرش را اجرا میکرد رفتم و ازش کمک خواستم تا ارشک را جایی بزارم که راحت بخوابه و او منو به سمت اتاقی در طبقه بالا برد و گفت :

-بدو ارشکو بذار روی تخت با هم بریم پایین.

ارشکو روی تخت گذاشتم و بالش دورش چیدم چون میدونستم عادت به غلت زدن داره. وقتی ازش مطمئن شدم با سرمه به سمت پایین رفتیم. هنگام پایین اومدن از پله ها نزدیک بود به خاطره عجله سرمه و بلند بودن پاشنه ی کفشهام پام پیچ بخوره و بقیه پله ها رو با سر فرود بیام که دستی محکم نه گذاشت نه برداشت دور کمرم حلقه شد. با شدت خودمو از آغوش مردی که نجاتم داده بود بیرون کشیدم و به نجات دهنده ی سو استفاده گرم نگاه کردم و گفتم:

-مرسی ولی لازم نبود انقدر از روش های اُپن مایند برای جلوگیری از لیز خوردنم استفاده کنید

صدای خنده باعث شد جسورانه تر در چشم های طرف مقابلم خیره بشم. مرد نجات دهنده گفت:
-شایان هستم.

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

-چی کار کنم؟

بی ادبانه رفتار میکردم اما اعصابم به خاطر سو استفاده بازی طرف خورد بود.

باز هم خندید:

-پسر عمه ی سپیدم.

آها پس این مردک یکی از اون مهمونای اجنبی بود که به خاطرش جشن گرفته شده بود.

خشک و رسمی گفتم:

-خوشبختم

میخواستم راهمو کج کنم که سریع روبرویم قرار گرفت. حرص خوردم نگاهی به اطرافم کردم و
دیدم ای دل غافل سرمه اصلا نیست و فلنگو بسته. صدای شایان باعث شد بهش نگاه کنم:

-میشه بهم نگاه کنید؟

سرمو با کلافگی تکون دادم:

-نه

با شیطننت گفت:

-خب مشکلی نیست من انقدر جلوتون می ایستم تا بهم نگاه کنید.

ای بابا این یارو به کنه هم گفته بود بچه برو من کیشیک میدم. نگاهم رو به چشمانش دوختم. خب بیا
الان من به چشات نگاه کردم چه اتفاقی افتاد؟ اوپس صبر کن ببینم یه لحظه به حالت چشمان و

ابروان و لبهایش نگاه کردم. کاملاً داشت سعی میکرد تا تمام حس ها را در چشمانش جمع کنه و باعث شیفتگی طرف مقابلش بشه. و حتماً بخاطر خاکستری و خمار بودن چشמהایش به خودش میبالید. نامردی نمیکنم چشم و چال قشنگی داشت اما خب به من چه ربطی داره.

برای لحظه ای شیطنتم گل کرد و با لحن مسخ شده ای گفتم:

-کسی بهتره چشم های زیبایی دارید؟

لبخند پیروزی روی لبانش نقش بست. جون؛ عاشقتم آویسا که خوب آدم شناسی. مردک میخواست منو هیپنوتیزم چشاش کنه.

جواب داد:

-اولین نفری نیستی که این حرفو میزنی ولی اولین نفری هستی که این جملش به دلم میشینه. خندم گرفت. تُف به بینی ادم دروغگو. ادامه ی بازی خطرناک میشد. چون حریفم رو نمیشناختم و منم هیچ وقت در بازی یا شیطنت ریسک نمیکردم. پوزخندی زدم و گفتم:

-منم مطمئنم اولین باری نیست که این جملرو به زبون میاری.

با نگاه تحقیر آمیزی به چشم هایش ادامه دادم:

-هر وقت میخوای با نگاهت به زور کسیو هیپنوتیزم کنی تا عاشقت بشه اول سعی کن بفهمی طرف اصلاً ازت خوشش اومده یا مثه من اصلاً ازت خوشش نیومده و هیچ براش مهم نیس چه حسی توو چشات بریزی و دوما وقتی حساتو توو چشات میریزی به کاری کن حالت بقیه اجزای صورتت عوض نشه تا انقدر ضایع تابلو بشی.

و خیلی سریع پشتم رو به او که خشک شده بود کردم و از پله ها سرازیر شدم. وقتی به پله ی اخر رسیدم آرشام رو دیدم که با لبخند به سمتم اومد و گفت:

این شوهرتون نمیترسه شما رو تنهایی با این تیپای خوشگل موشگل توو مهمونیا تنها میذاره؟

خندیدم:

علیک سلام.

خندید:

سلام.

با شیطنت دستش رو جلو آورد و اروم گفت:

شوهرتون که نیست پس ما برای چند لحظه میتونیم شما رو قرض بگیریم بریم وسطِ قر ترکونیه بچه ها دو تا قر با هم بدیم تا من از شرّ مزاحمام راحت بشم؟ البته اگه شوهرتون ناراحت میشه مهم نیست.

خندیدم و گفتم:

چه کنم که از بدوئه تولد رایین هود بودم. بریم دکتر جان.

دستم رو گرفت و با هم به سمتِ دختر پسرایِ مجلس رفتیم و در مرکزِ محلِ رقص قرار گرفتیم. دستش رو دورِ کمرم حلقه کرد اما با رعایتِ فاصله تا اگه شوهرِ نداشتم فهمید در رابطه‌مون مشکلی پیش نیاد. منم دستانم رو به دورِ گردنش انداختم و با هم دیگه شروع کردیم به رقصیدن. اروم و موزون. این عادت همیشه با من بود. در مهمونی هایِ بابا با هرکی میرقصیدم چشمم خمار میشد و به قولِ مهبدِ خودِ شیطون میشدم و با چشمایی که خمار و پُر از ناز شده بود طرفو تا لبه چشمه میبردم تشنه برمیگردوندمش

به همین خاطر سرم رو پایین انداختم و اصلا به چشم هایِ آرشام نگاه نکردم. بعد از اهنگِ جلویِ من تعظیمی کرد و از هم دیگه جدا شدیم. همین رقصِ دوستانه کلی بهم انرژی مثبت داد و بعدش هم سرمه سریع پیشم اومد و با حرص گفت:

کثافت

چشام چهارتا شد.....با من بود؟

-با منی؟

از حرص صداش شبیه جیغ جیغ شده بود:

-نه؛نه؛ با اون دختره ی ایکبیریم که جلوی همه منو ضایع کرد.

-کدوم؟نبینم کسی عروسمو اذیت کرده باشه.بگو کی تا برم چپ و راستش کنم

-همون که یه لباس زرشکی پوشیده جلوی لباسش کوتاه پشتش بلند.

-همون که چشاش چپه؟

-واا کجاش چپه؟

-دِ چپه دیگه تو تشخیص نمیدی.چه به اون پسره هم چسبیده

-اره ایکبیری به شاهین چسبیده ولشم نمیکنه

-شاهین کیه؟

-پسر عمه ی مامانم

-ها داداش شایان

-اره.داداش همون که کاردک لازمش کردی

خندیدم.

-خب عزیزم غمت نباشه اونجا کلی دختر پسره منو برایِ اشنایی ببر اونجا تا رُس خودِ چپولشو

بکشم.

با تعجب به من نگاه کرد

چیه چرا اینطوری نگام میکنی. دِ سرمه مگه ناراحت نیستی که به عشقولیت چسبیده؟ من یه کار میکنم که از حالتِ کنه ای در بیاد و اونم مئه شایان کاردک لازم بشه.

رنگش پرید و با تته پته گفت:

من؟؟؟؟ من کی عاشقِ اون پسره ی پسره ی....

خندیدم:

اخه تو که دلت نمیداد بهش چیز بگی چرا گاردِ الکی میگیری.

ساکت موند همین امر باعث شد خنده ی من شدت بگیره.

با هم به سمتِ جمعِ جوانان رفتیم. نگاهها به سمتمون برگشت. همون دختر که سرمه ازش حرصش گرفته بود گفت:

بِه سرمه جون بازم که برگشتی عزیزم. کنارِ شاهین جا نیستا.

نگاهی به سرمه انداختم که قرمز شد لبخندی بهش زدم و پشتمو به جمع کردم و رومو به سمتِ سرمه و چشامو قیچ کردم و خیلی سریع به حالت قبل برگشتم و روم به جمع بود. حرکتی که کردم باعث خنده ی سرمه شده بود چون داشت خندشو سرکوب میکرد نیشش تا بناگوشش باز شده بود. دختر که از رسیدن به هدفِ خودش یعنی حرصِ سرمه رو در آوردن مایوس شده بود رو به من کرد و گفت:

شما؟

لبخندِ متینی زدم و گفتم:

سلام عرض شد. منم یه جوونم دیدم جوونا اینجا جمع شدن از سرمه جون خواستم منو به اینجا

بیارن. حالا میتونین نفس بکشین؟

با تعجب گفت:

نفس بکشم؟؟؟

خب اره دیگه اِخه شنیدم کسایی که دردِ بی درمانِ فوضولی دارن وقتی فوضولیشون به اوجِ خودش میرسه راهِ تنفسشون بسته میشه.

ناگهان قرمز شد و با عصبانیت و صدای جیغ مانندی گفت:

به من میگی فوضول؟؟

با تعجب ساختگی گفتم:

اوه. شما جمله یِ رو هوایِ منو به خودتون گرفتید؟؟؟

دختر مات ماند و نمیدونست چی بگه و واسه خالی نبودنِ عریضه گفت:

اها

لبخندی شیطانی زدم و گفتم:

ولی راست میگن تو فوش رو زمین بریز هرکی هرچی خودش لایقشه از رو زمین بر میداره میداره توو جیبِ خودشا.

و چشمکی حوالش کردم.

خنده ی جمع بلند شد و چنتا از دخترا به وضوح از خوشحالیه ضایع شده دختره دست هم میزدن که البته کارشون خیلی ضایع بود.

یکی از پسرا گفت:

خداییش بزن لایکو.

ریز خندیدم و یه نگاه به سرمه انداختم که غش غش میخندید و در همین حین نگاهم به ارشام افتاد که دست به سینه منو تماشا میکرد و با دیدنِ نگاهِ من سریع نگاهش را عوض کرد و معطوفِ یک چیزِ دیگه کرد شانه ای بالا انداختم و حواسمو به جمع معطوف کردم

یکی از دخترا که صدای بانمکی داشت گفت:

-سر مه این دوس خوشگلاتو کجا قایم کرده بودی؟ ترسیدی شریک شیم؟

سر مه با لبخند گفت:

-آویسا فقط عشق منه. سارا جون بهتم نشون میدادمش حق نداشتی شریکم شی والا

و موهایش را با عشوه به عقب ریخت. خندم گرفت. الحق که یه تخته این بشر کمه.

سارا با خنده گفت:

-بشین سر جات در عرض سیم ثانیه قاپشو میدزدم

خندیدم. سارا رو به من گفت:

-فدای خنده. اسم من که لو رفت سارا هستم دختر سیما خواهر مامان سر مه. یعنی در اصل بهت بگم

که سر مه دختر خالمه

سر مه با ذوق گفت:

-آویسا دیدی دیدی؟ از من خنگ ترم وجود داره شیش ساعت داره میپیچونه خودشو معرفی کنه یه

بگو دختر خاله ی سر مه میفهمه بچمون بخدا.

سعی کردم خندمو سرکوب کنم و این دفعه کاملاً به سر مه حق میدادم.

سارا زبانشو برای سر مه در آورد و گفت:

-خودت خنگی. راستی آویسا. اسمت یعنی چی؟

لبخندی زدم و گفتم:

-معنیش میشه آب پاک و زلال

سارا با لودگی گفت:

—بابا پاک.بابا زلال میگم چرا از این ور بدنت اونور سالنو می بینما نگو زلال تشریف داری.

با خنده و شوخی با بقیه هم آشنا شدم و سارا و سرمه سر هر اتفاقی کلی مسخره بازی درمیوردن و کلی منو میخندوندن.در این بین حواس سرمه کاملا از اون دختره نجبسه که حرص سرمه رو در آورده بود و شاهین پرت شد و اصلا به اونها توجهی نمیکرد ولی من شاهین رو میدیدم که با یه حالت خاصی به مسخره بازی های سرمه نگاه میکنه و کلی از دست کاملیا که مته کنه بهش چسبیده بود حرصی بود و این حرصی بودنشو از تیک گوشه ی چشمش فهمیدم.چه میشه کرد کلا آدم دقیقی ام.سینا برادر سارا هم با سرمه و سارا هم دست شد و کلی مسخره بازی در میورد.از شدت خنده نفس کم آورده بودم.هر سه داشتن نهایت تلاششون رو میکردن تا به من که تازه وارد جمع بودم خوش بگذره.

بعد از کلی مسخره بازی فهمیدم که سارا و سینا دو تا خواهر دیگه هم دارن.که یکیشون کوچیکتر از این دو بود و یکیشون بزرگتر و الان پیش خانواده شوهرش بود.سمیه خواهر بزرگتر بود و سمیرا خواهر کوچیکتر که امتحان داشت و مشغول درس خوندن در خانه بود.

وقتی فهمیدم سینا و سارا دو قولو هستن و هر دو ترم ۴ فیزیک هسته ای بودن اصلا باورم نشد البته قسمت اولشو باورم نشد اخه اصلا شبیه هم نبودن.

سینا باخنده داشت جُک تعریف میکرد که با صدای یا خدا و جیغ یه کودک از سمت راه پله ها همه نگاه ها به اون سمت کشیده شد و من برای لحظه ای قیافه ی ارشکو دیدم که از پله ها کله معلق میزد.

با وحشت از جام بلند شدم و به سمت پله ها دویدم اما دیر رسیدم و ارشکم پله ها را رد کرده بود و روی زمین جلوی پله ها ولو شده بود و از گوشه پیشانی اش خون می امد.

خون در بدنم منجمد شد.دستانم به شدت میلرزیدند و قطرات اشک یکی بعد از دیگری روی صورتم میریخت.ارشکم...پسر گلم....خدایا آرا....

با گریه به سمتِ ارشکم رفتم و هق هق گریه ام بلند شد. در همین حین صدایِ گریه ی ارشک هم از دردِ پیشانی اش بلند شد. آرشام زودتر از بقیه به خودش امد و به سمتم امد و گفت:

-لباس بپوش ببریمش درمانگاه.

اصلا حالِ درستی واسه لباس پوشیدن نداشتم. سرمه من را به اتاقش برد و لباسم رو در اوردم و یه شلوار و یک مانتو بهم داد و پوشیدم و با شالی که هول هولکی سرم گذاشتم به سمتِ در دویدم و تمامِ سالن به من نگاه میکردن. دستم رو جلویِ دهنم گرفته بودم تا صدایِ گریه ام بلند نشه و پشتِ سرِ آرشام از خانه بیرون اومدم و سریع سوارِ ماشین شدم و در همین زمان درِ عقب هم باز شد و سرمه و سارا و سینا هم سریع سوار شدن

ارشک رو با بغض بغل کردم. پاره ی تنم آروم نمیگرفت. درد داشت و من با تمام وجود دردشو احساس میکردم و موقعی که بین گریه گفت:

-ماما اوف

تمام وجودمو انگار آتیش زدن. خیلی سخته بچت زخمی بشه و تو تنها کاری که میتونی بکنی اینه که صبر کنی تا به بیمارستان برسی تا با نخ و سوزن که صد برابر دردش بیشتره به جونِ بچت بیفتن. ارشک بچه ی من نبود اما صد برابر یه مادر داشتم دیوانه میشدم. ارشک همه ی وجودم بود اسم بچه براش کم بود اون تموم امید زندگی ام بود سرمه از پشت شانه هایم را میمالید و من دستِ کوچکیِ ارشکو در دست داشتم و با گریه میگفتم:

-عزیزِ دلم گریه نکن. ماما غلط کرد تنهات گذاشت. الهی من بمیرم برات تو رو خدا گریه نکن الان خوب میشی...

خودمم نمیفهمیدم چی میگفتم. فقط دیوانه وار از ارشکم میخواستم اروم باشه اما هر لحظه شدتِ گریه ی اون بیشتر میشد

بالاخره به بیمارستان رسیدیم و وقتی خواستن سرِ ارشکو بخیه بزنن نداشتن من واردِ اتاق بشم چون من بیشتر از ارشک بیتابی میکردم. بیرونِ اتاق صدایِ ضجه ها و گریه هایِ بچمو میشنیدم و خودم

رو بیشتر توو بغلِ سرمه فشار میدادم و های های گریه میکردم. سينا داخلِ اتاق بود و سارا هم از پشت شانه هایِ منو ماساژ میداد و مرتب میگفت با گریه که چیزی درست نمیشه.

وقتی صدایِ گریه قطع شد دکتر اومد بیرون و وقتی صورتِ خیس از اشکِ منو دید لبخندی زد و گفت:

-مادر موجودِ عجيبه. برید داخلِ پسر تون حالش الان بهتره بهتره و منتظرِ مامانشه.

اشکامو پاک کردم و با چشمایِ نگران به داخلِ اتاق نگاه کردم که ارشک نشسته رویِ تخت و به دستِ آرشام که میخواست بغلش کنه میزد و میگفت:

-ماما

دلم غنچ رفت سریع به سمتش رفتم و بدون توجه به حضورِ آرشام سریع بغلش کردم. ارشک همینطور خیره به من نگاه میکرد در اخر انگشت تپلشو به زیر چشمم زد بعد جلویِ صورتم آورد و غش غش خندید. به انگشتش که سیاه شده بود نگاه کردم. وای الهی مادر فدایِ شیطننت بشه. لبایِ ارشکمو بوسیدم سفت در اغوشم فشارش دادم و مرتب قربون صدقش میرفتم. صدایِ سارا بلند شد:

-بدبختِ بچه باز

تا اینو گفت سرمه و سينا و آرشام زدند زیرِ خنده. خودمم خندم گرفت ولی وقتی خنده ی ارشکو میدیدم که دو تا دندونش و بقیه لثه هایِ بیدندونشو بیرون مینداخت دلم ضعف میرفت واسه یه بوس از لبایِ نازِ بچم.

سينا گفت:

-ولی خداییشا آویسا وقتی رفتی سمتِ ارشک و گریه میکردی فکر کردم از افتادنِ یه بچه چرا انقدر اشفته شده نگو ارشک بچته. بابایه این بچه کجاس هان؟ اصلا بهت نمیخوره شوهر کرده باشی چه برسه به اینکه بچه هم داشته باشی. فکر کنم دیگه شایان خیط تر از این نمیتونست بشه

همه خندیدند

سرمه که همه چیزو میدونست جواب داد:

-ارشک بابا نداره که ...

وسط حرفش پریدم و با تحکم گفتم:

-سرمه ارشک از الان حرفا توو ذهنش ثبت میشه پس خواهشا این حرفو جلو روش نزن

و سریع از اتاق بیرون اومدم و پشتِ سرِ من بقیه هم بیرون اومدن و به سمتِ ماشینِ آرشام رفتیم.

در راهِ برگشت ارشک خوابش برد و سینا که انگار از فضولی داشت خفه میشد سریع گفت:

-وای ارشک بالاخره خوابید. سرمه منظورت از اینکه بابا نداره چیه؟

سرمه عاجزانه به من نگاه کرد و من گفتم:

-ارشک بچه یِ من نیست. بچه یِ دختر خالم و شوهرشه که توو تصادف کشته شدند.

آرشام رویِ ترمز زد و سارا و سینا با تعجب به من نگاه میکردن منتظرِ ادامه یِ جلم بودن اما من نمیخواستم دیگه حرفی بزنم:

-منتظرِ بقیه جلم الکی نمونین

آرشام به خودش امد و شروع به حرکت کرد و در طولِ مسیر همه ساکت بودند.

وقتی رسیدیم موقع پیاده شدن گفتم:

-دوست ندارم با فهمیدن این موضوع به ارشک دلسوزی کنین. ارشک یه مادر داره که مته شیر

پشتشه پس اگه بفهمم نگاهاتون به بچم رنگِ دلسوزی داره به کل رابطمونو قطع میکنم.

همه قول دادن که هم این موضوع پیشِ خودشان بماند هم این که هیچ وقت ارشکو به چشمِ یه بچه

یِ یتیم نبینند. سرمه در اخر ازم معذرت خواهی کرد که صورتشو بوسیدم و گفتم:

—عیب نداره

ولی اون باز هم دماغ بود و به سمتِ خونشون حرکت کرد و منم سمتِ خونه ی خودمان رفتم و ارشک رو رویِ تختش گذاشتم و بوسی بر رویِ باندش گذاشتم و خودم کنارش رویِ زمین خوابیدم

فصل ۵ (دنیای پُر احساس)

تو و ماشینِ آرشام بودیم. من و سارا و سینا و سرمه در ماشین نشسته بودیم.

ارشک رو همراهِ خودم نیاوردم و به زینت جون سپرده بودمش

از دستِ خنده ها و شوخی های سارا و سرمه همه میخندیدیم. البته تنها کسی که به یک لبخندِ خشک اکتفا میکرد آرشام بود.

نگاهی بهش انداختم.... یادِ حرفِ پریروزش افتادم.

طبقِ معمول از خانه بیرون زدم تا با ارشک به سر کار برویم که آرشام هم امد و با لبخندی خشک گفت:

—میرسونمتون.

از خشک بودنِ لبخندش ماتم برد. این چرا انقدر جدی با من حرف زد؟ همیشه شوخی میکرد! سرم را زیر انداختم و به دنبالش روان شدم.

سوارِ ماشین که شدم نه گذاشت نه برداشت گفت:

-ادمهایی که دروغ میگویند رو به زور میتونم تحمل کنم الان هم فقط به خاطرِ این که حین رانندگی
ارشک اذیت نشه و اتفاقی واسش نیفته دارم تحمل میکنم

یخ کردم با من بود؟ من چه دروغی گفته بودم؟

-من چه دروغی گفتم که به من این تهمتو میزنید؟

با غضب به سمتم برگشت:

-تو نبودی که میگفتی شوهر داری؟

با تعجب ابرو بالا انداختم پوزخندی زدم و گفتم:

-من؟ من اصلا حرفی از شوهرم زدم؟ شما فکر کردید من شوهر دارم.

با حرص گفت:

-و تو هم انکار نکردی

-من در مورد جمله هایی که شما به شوهرم میگفتین جوابی نمیدادم. میدادم؟ پس من نه دروغی
گفتم نه اجازه میدم بهم بگید دروغگو.

با خشم به سمتم برگشت. چشماش قرمز بود. با حرص گفت:

-ولی از نظرِ من هستی

با گستاخی در چشماش زل زدم و گفتم:

-نظرِ شما برام مهم نیست.

خیره خیره نگاهم کرد من هم بهش توجهی نکردم و ارشک را که با گنگی به ما دو تا که برای هم
شاخ و شونه میکشیدیم نگاه میکرد بیشتر در بغلم فشردم.

برخلافِ روز های گذشته که سریع به مطب میرسیدیم ولی حالا انگار یک سال طول کشید. به محض ایستادنِ ماشین سریع در رو باز کردم و با ارشک از ماشین پیاده شدیم و به سمتِ مطب رفتم.

سریع پشت میز نشستم و تقریباً یک ساعت بعد اونقدر مطب شلوغ شد که چرت و پرتای آرشام از ذهنم پرید.

آخرین مریض رو به داخل فرستادم و در حین جمع کردنِ وسایلم بودم که درِ مطب باز شد و صدایی گفت:

-سلام

بدون اینکه سرم رو بلند کنم گفتم:

-الان مطب تعطیل میشه آخرین مریض هم خودم فرستادم پس شما نوبت ندارید بفرمایید اقا

مرد گفت:

-آویسا خانوم من به این مطب چه کار دارم خودتونو کار دارم

سرم رو بلند کردم. شایان بود. پوزخندی زدم این بشر هنوز از رو نرفته. یه راست سرِ اصلِ مطلب رفت:

-شما شوهر دارید؟

نه، باید به این دروغ گفت. اصلاً از این موجود خوشم نمیاد

-بله. میخواین باهاش آشنا شین؟

نفسش را عمیق بیرون داد و گفت:

-چرا انقدر دیر دیدمت؟

حرصم گرفت. این یارو حتی وقتی هم که فهمید من شوهر دارم چرت و پرت تحویل میده

–اقایِ محترم حدِ خودتونو در صحبت با یه خانوم شوهر دار بدونید.

دستش را به گردنش گرفت. موهایِ خرماییِ لختش رویِ پیشانی اش ریخت و همانطور به من خیره شد. در آخر سرش را پایین انداخت و بی خداحافظی از مطب بیرون رفت.

نفسِ راحتی کشیدم و بقیه کار ها رو کردم و خواستم به سمتِ ارشکِ عزیزم برم که رویِ یکی از کاناپه هایِ انتظارِ بیماران خوابیده بود که صدایِ ارشام متوقفم کرد:

–دیدى دروغ گویی؟

با عصبانیت به سمتش برگشتم:

–فالگوش می ایستید؟

پوزخندی زد:

–ارزش فالگوش وایستادن داری؟

کارد میزدی خونم بیرون نمیومد با عصبانیت گفتم:

–ببینید اقایِ محترم اصلا واسم مهم نیست چی در موردم فکر میکنید. داری میگی ازم بدت میاد؟ خب بدت بیاد چه بهتر حداقل ترسی ندارم که توام چشم داشتی بهم داشته باشی مته بقیه مردا.

کیفم رو رویِ دوشم گذاشتم و ارشکو اهسته بغل کردم و بیتوجه به اون که هر لحظه از عصبانیت قرمز تر میشد از مطب خواستم بیرون بزنم که صدایِ فریادش میخکوبم کرد:

–وایسا خانوم پینوکیو به مادر سپردم صحیح و سالم برت گردونم ولی از فردا ترجیح میدم ریختتو نبینم. میای کارتو میکنی و میری. با تو زیرِ یه سقف بودن و میشه یه کاریش کرد و تحمل کرد اما زیرِ یه ماشینِ یه وجبی بودن رو اصلا نمیشه تحمل کرد.

بهم برخورد. من مستحق این جملاتِ پُر از تحقیر نبودم. با صدایی که از تهِ چاه در میومد گفتم:

—راست گفتن ادما رو نباید توو یه نگاه اول شناخت. زیادی در موردت خوب فکر کردم تو ام یه بیشور و نفهمی که دورِ گود وایساده و هرچی از دهنش در میاد به اونی که توو گوده میگه.

دیگه موندن جایز نبود. سریع به سمتِ خیابون رفتم و تاکسی در بست گرفتم و در حالی که ارشکو که از دادِ آرشام بیدار شده بود و گریه میکرد رو اروم میکردم به بدبختیِ خودم هم گریه میکردم...نمیدونم اون گریه اون لحظه به خاطرِ چی بود...آدمی نبودم به خاطرِ حرفایِ مفت دیگرون روحیمو از دست بدم و اشکامو هدر بدم اما الان احساس میکردم تنها با گریه کردن در اغوش یکی میتونم آروم بگیرم. وقتی سرِ کوچه رسیدیم ماشینِ آرشام رو دیدم. که جلویِ خنوشون بود و خودش هم به درِ ماشینش تکیه داده بود. اشک هایم رو سریع پاک کردم و ارشک رو که بعد از گریه ی زیاد خوابیده بود نرم در اغوشم گرفتم و به راننده گفتم داخلِ کوچه بره.

جلویِ درِ خونه ایستاد. از ماشین پیاده شدم و پولِ راننده تاکسی رو دادم و بدونِ توجه به آرشام به سمتِ خونه حرکت کردم. زیر چشمی میپاییدمش منتظر بودم حرکتی کنه و به سمت بیاد اما سرِ جایش ایستاده بود و فقط خیره شده بود. نمیدونم به چی یا به کی؟ به من؟ به خونه؟ یا کلا حواسش جایِ دیگر بود.

نفسِ عمیقی کشیدم و در رو باز کردم و داخلِ خونه شدم و برایِ بارِ آخر زیر چشمی نگاهش کردم ولی او از جایش تکان نخورد. در را اهسته بستم و به پشتِ در تکیه دادم. بعدِ چند دقیقه صدایِ درِ خانه ی انها را شنیدم. هوا کم آورده بودم چرا؟؟

به سمتِ خونه تقریباً دویدم اما پشتِ در با دیدنِ کفش هایِ زینت خوشحالی و غصه با هم به وجودم هجوم آورد. با ذوق به داخلِ خونه رفتم و با دیدنِ زینت کلی اشک ریختم و ارشک رو رویِ کاناپه گذاشتم و خودم فقط در اغوش زینت هایِ گریه میکردم و او هم بدونِ اینکه دلیلی از من بپرسد فقط کمرم را اهسته نازی میکرد و گه گاهی بر موهایم بوسه ای میزد آخر سرِ انقدر گریه کردم که در اغوش زینت خوابم برد.

با صدایِ سرمه که میگفت:

– چرا پیاده نمیشی؟

تکانی خوردم به برای لحظه ای به جلو نگاه کردم و پوزخند آرشام رو تشخیص دادم. اهسته چشمانم رو بستم و اهسته تر از اون از ماشین پیاده شدم و به سمتِ شهرِ بازی حرکت کردیم. اصلا حوصله اومدن نداشتم اما با اصرار های سرمه و سارا و تهدید های بیمزه سینا همراهشون رفتم. سینا خودش رو کنارم رسوند و گفت:

– میگما نینم ابجی کوچیکه غمش باشه

سرم رو تکان دادم:

– نه ابجی کوچیکه غمش نیست فقط خستس و بیحاله.

دستش را روی شونه ام گذاشت و گفت:

– خودم سرِ حالش میارم.

سینا پسرِ خوبی بود. خیلی دوستش داشتم از اینکه منو مته خواهرِ کوچیکترش میدید باعث شده بود کلی باهاش احساسِ نزدیکی کنم. برای اینکه خوشیشون رو به هم نزنم لبخندی زدم و گفتم:

– بینم چی کار میکنی. فقط من بگما من سوارِ چیزای ترسناک نمیشم

با شیطنت ابروهاش رو بالا انداخت و یه نوچ بلند گفت و منو به جلو هل داد و با خبثت گفت:

– بچه ها من و آویسا میخوایم بریم رنجر؛ کسی میاد یا نه؟

سرمه با نگرانی به من نگاه کرد و گفت:

– وای آوی دیوانه نشو. بیا بریم یه چیز دیگه رنجر اصلا خوب نیست

سینا به جای من جواب داد:

—رای همراه منو زن. همراهه من شجاعه با این حرفا نمیترسه.

دروغ میگفت مته چی. از ترس زیاد آب دهنمو تند تند قورت میدادم.

سارا با عصبانیت گفت:

—سینا خفه شو تو داری زورش میکنی این بچه الان همینطوریشم داره مته بید میلرزه

سینا با سرتقی جواب داد:

—من که دستم رو شونه هاشه اصلا لرزشی حس نمیکنم تو که از دور شاهی چی چی میگی؟

آرشام با تحکم گفت:

—ولش کنین دوست داره سوار شه بترسه. منم میام سینا

اهسته به سینا زدم و گفتم:

—سینا من سوار نمیشم

اون هم مته خودم اهسته گفت:

—غلط کردی سوار میشی ترست میریزه

—تو غلط کردی اگه به جای ترس قلبم بریزه چی؟

با خنده گفت:

—نگران نباش خاک انداز اوردم جمعش میکنم

با عصبانیت به بازوی سینا زدم و گفتم:

—بیشور

سینا رفت بلیط گرفت و وقتی اومد دستش دو تا بلیط بود و انقدر خوشحال شدم که از خیرِ من گذشته. که با شنیدن حرفش نزدیک بود گریم بگیره:

—نه این که من حالت تهوع دارم الان نمیتونم سوار شم. آرشام بیا این بلیطاتون.

با صدایی که از حرص جیغ مانند شده بود گفتم:

—سینا پیشور من سوار نمیشم.

خواستم راهمو بکشم برم که صدای آرشام و شنیدم:

—خب از ترسو ها انتظار دیگه ای نیست

کُپ کردم. این الان داشت منو تحریک میکرد؟ با غیض بهش نگاه کردم. فقط برای یک صدم ثانیه خر شدم و گفتم:

—انقدر فکر کن من ترسوئم که جونت از دماغت بزنه بیرون. سینا بلیطارو بده

به محض اینکه فهمیدم چی بلغور کردم دستمو جلوی دهنم گرفتم و با عجز به سرمه و سارا که دیگه نگرانی توو چشاشون نبود و یه لبخندِ ژکوند زده بودند خیره شدم.

خدا جون غلط کردم. چیز خوردم. سینا بلیطارو نده.... سینا بلیطارو به سمتون گرفت و با شیطننت گفت:

—سفر خوش

پیشور. لعنتی. خدایا تو که میدونی من ترس از ارتفاع دارم خواهش میکنم.

رنجر ایستاد و ماها که توو صف بودیم به سمتِ جلو رفتیم و دعا میکردم جا پُر شه و فعلا نوبت به ما نرسه که با دیدن ۱۰ جای خالی و این که جلوی ما دو نفر دیگه بودن ترجیح دادم کلا دعا نکنم. توو جیبِ مانتو چیزی نداشتم کیفمم که دستِ سینائه خیر ندیده بود با هیچ بهونه ای نمیتونستم از صف

بزنم بیرون. پامو که رویِ اون وسیله ی ترسناک گذاشتم احساس کردم از ترس زیاد سرگیجه دارم
اما اروم به خودم گفتم:

-تلقین نکن تلقین نکن.

ولی اخیه چیو تلقین نکنم لامصب میفهمی ترس از ارتفاع یعنی چی؟

بغضمو قورت دادم و وقتی رویِ صندلی ها نشستیم آرشام نگاهی به من انداخت. کمر بندم با دستانی
لرزان بستم و تند تند پلک میزدم تا اشکام سرازیر نشن. سنگینی نگاهی رو رویِ خودم حس کردم و
دیدم آرشام همینطور به من خیره شده اما حرفی نمیزنه. بخدا فقط یه بار بگه اگه میترسی پیاده شو
بیخیالِ غرور و عزت و لج و لجبازی میشم و با کله میپریم پایین. اما هیچی بهم نگفت. رنجر که حرکت
کرد چشمانم رو محکم رویِ هم فشار دادم و دندونامو به هم ساییدم. هر لحظه سرعت و ارتفاع
بیشتر میشد و من از ترسِ زیادم اشکانم رویِ صورتم راه افتاد. دستی رو دور شونه ام حس کردم
که منو به سمتِ خودش میکشید. رنجر بالا رفت و ایستاد. خدایا!!!!!!!!!!!!!! مردم. چشمو باز کردم تا ببینم
کیه که تازه فهمیدم کی میتونه باشه؟ معلومه دیگه آرشامه. آرشام نگران به صورتِ رنگ پریده و
خیس از اشکم نگاه میکرد.

نمیدونم چی شد؟ نمیدونم چرا؟ واقعا نمیدونم چه حسی توو نگاش بود که باعث شد، اینکه رویِ
زمین نیستم و رنجر هر دور میچرخه و اون بالا می ایسته رو فراموش کنم و غرق در چشمهایِ
آرشام بشم.

با ایستادنِ رنجر هر دومون تازه به خودمون اومدیم. به سرعت کمر بندم و باز کردم و خودمو از بین
مردمی که سعی میکردن زودتر پیاده بشن میکشیدم بیرون و ازشون جلو میزدم پله ها رو که رد
کردم به بچه ها که رسیدم های های زدم زیرِ گریه. سرمه و سارا با نگرانی سمتم اومدن و سینا با
ترس گفت:

-انقدر واست ترسناک بود؟ حالت خوبه؟

در حالی که در بغلِ سرمه گریه میکردم با حق حق گفتم:

اره...اره نامرد...وقتی میگم سوار نمیشم...وقتی اون حالتای هیستیریکو روی اجزای صورت میبینی باید بفهمی من.....من....

روم نمیشد بگم ترس از ارتفاع دارم اما دلمو زدم به دریا و با گریه گفتم:

-ترس از ...ارتفاع دارم...میفهمی چقدر بده؟مردم ازار.

سینا منو از بغل سرمه بیرون کشید و در اغوش خوش جا داد و کمرم رو نوازش کرد بعد از مدتی که اروم شدم سرم رو بلند کردم تا به سینا بگم ببخشید که با دیدن آرشام جا خوردم.من چرا فکر کردم سینا منو بغل کرد؟وای خدای من بچه ها...ابروم رفت.سریع از اغوش آرشام بیرون اومدم که با این عملم اخماشو توو هم کرد و پوزخندی زد و گفت:

-ابرومونو بردی...

برای لحظه ای فکر کردم «نامرد تمام احساس خوبمو از بین برد»وقتی به فکری که کردم دقیق شدم از خودم پرسیدم:«چه احساس خوبی؟؟؟؟»

هرچی هم فکر کردم جوابی برای این سوال نداشتم...اصلا چرا باید یه دفعه همچین فکری بکنم؟

نگاهم رو پایین انداختم و ترجیح دادم جوابشو ندم و به عقب برگشتم .بچه ها نبودن ولی مردم بد بهم نگاه میکردن.نگاهی به اطراف کردم بعد از مدتی سینا رو دیدم که کنار در خروجی دست تکون میداد به سمتش رفتم و وقتی بهش رسیدم اهسته گفتم:

-ببخشید بابت حرفام

-چه ببخشیدی ابجی کوچیکه،من باید کلی معذرت خواهی بکنم که بچه بازی کردم.حالا هم بیخیال این شهر بازی مفنگی.بریم یه رستوران به شکمامون سور بدیم باشه؟

خندیدم.لپمو کشید.

به سمتِ ماشینِ آرشام رفتیم و چون کتِ ارشام دستِ سرمه بود سویچِ رو در آورد و در ها رو باز کرد و ماها سوار شدیم و یه دقیقه بعد آرشام اومد و او سوار شد و سویچِ رو از سرمه گرفت و ماشین رو روشن کرد و به سمتِ یه رستوران حرکت کرد

در راهِ رستوران تنها صدایِ اهنگی که آرشام گذاشته بود در فضایِ ماشین میپیچید:

چه خوابهایی برات دیدم چه فکرایِ برات داشتم

کسی رو حتی یه لحظه به جایِ تو نمیذاشتم

چه خوابهایی برات دیدم چه فکرایِ برات داشتم

کسی رو حتی یه لحظه به جایِ تو نمیذاشتم

توو این روزا نمیدونی با عشقت تا کجا میرم

چه آسون دلِ به تو بستم منی که سختِ میمیرم

به همه میخندی با همه دست میدی

دستتو میگیرم دستمو پس میدی

اما دوست دارم، اما دوست دارم

پشتِ من بد میگی، حرفِ مردم میشم

دستتو میگیری ، عشقِ دوم میشم

اما دوست دارم ؛ اما دوست دارم

چه خوابایی برات دیدم چقدر دید زدی دنیامو

توو چشمایِ تو میدیدم تمامِ آرزو هامو

به همه میخندی با همه دست میدی

دستتو میگیرم دستمو پس میدی

اما دوست دارمم اما دوست دارمم

پشت من بد میگی، حرفِ مردم میشم

دستشو میگیری، عشقِ دوم میشم

اما دوست دارمم اما دوست دارمم

آهنگِ شادمهر بود.... محیطو کاملا غمگین کرده بود. سرمو به پشتی ماشین تکیه دادم و چشمامو بستم و به اهنگی که سینا بعد از تموم شدنش دوباره از اول میزد بارها و بارها گوش کردم تا خوابم برد.

با تکنونایِ دستی از خواب پریدم. آرشام بود. همینطور خیره خیره بهش نگاه کردم. کاملاً موقعیت و مکانی که توش بودم رو فراموش کرده بودم و با خودم فکر میکردم چرا الان آرشام بالایِ سرِ منه و بهم لبخند میزنه؟

آخر سر لبخندِ آرشام از بین رفت و در حالی که صدایش حاکی از این بود که خسته شده گفت:

-ادم ندیدی انقدر زل میزنی؟ پیاده شو دیگه بچه ها توو رستوران منتظر مونن.

با خودم فکر کردم قبلاً که فکر میکرد شوهر دارم با ادب تر صحبت میکرد! از این فکر لبخندی زدم؛ که نمیدونم از لبخندی که زدم چه برداشتی کرد که اخم هایش را در هم کشید و بینی اش رو به نشون از بیزاری چین داد. اونموقع تنها یه کلمه از ذهنم گذشت "دیوانه"

من هم اخمهایم رو در هم کردم و از ماشین پیاده شدم و محکم در ماشین رو بستم و بدون توجه به اون به سمتِ رستوران رفتم. بیشورِ دیگه قدرِ لبخدایِ منو نمیدونه؛ آه اصلاً بهش فکر نکن آویسا، خودتو بیشتر دیوونه میکنی اینطوری.

بیخیال شدم و سمتِ میزی که بچه ها نشسته بودن رفتم ، که حضورشو کنارم حس کردم . هماهنگ با من قدم بر میداشت. ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست. که با هزار دردسر تونستم از توو صورتم پاکش کنم. نباید زیاد ضایع میبودم!!!! اوه چیت ضایع نمیبود آویسا؟ جدیدا یه دفعه فکرایمی کردم که بعدش خودم جوابی واسه سوالایی که در مورد فکرام می کردم نداشتم.

به میز که رسیدیم رویِ صندلیه کنارِ سارا نشستیم و اون هم دقیقا روبروم قرار گرفت و یه اخمی به من کرد و سرش رو به طرفِ بچه ها برگردوند. دوست داشتم توو صورتش جیغ بزنم و بگم دیوونه.

غذاهایی که سفارش داده بودن رو آوردن رو به سینا گفتم:

-سینا بمیر من نبودم. من میخواستم غذا خودمو سفارش بدم

سینا با خنده گفت:

-این یه مورد تقصیرِ من نبود. سرمه گفت غذایِ مورد دلخواه تو رو میدونه چیه.

لبخندِ ژکوندی زدم و با دیدنِ پیرونی که جلوم قرار گرفت چشام از خوشی درخشید. یعنی خدا یکی پیرونی یکی یکی. انقدر که پیرونی دوست داشتم چیزه دیگه ای دوست نداشتم.

شروع کردم با ولع پیتزامو خوردن و به چرت و پرتایِ سرمه و سینا گوش کردن. سارا هم مته من فقط گوش میکرد و با ولع غذاشو میخورد و گه گاهی هم میخندید. فقط آرشام بود که انگار صندلیش میخ داشت و با اخم دو دقیقه یه بار به عقب نگاه میکرد و هر بار جایِ صندلیشو عوض میکرد.

آخر سر صدایِ پُر از حرصشو شنیدم که گفت:

-سارا بلند شو جاتو با من عوض کن.

با این حرف سارا سرخ شد و بی هیچ حرفی جاشو با آرشام عوض کرد. نگاهی به جایی که آرشام چند دقیقه یه بار بهش نگاه میکرد ، کردم. چنتا پسر بودن که به میزِ ما خیره شده بودند. یه نگاه به چهره ی عصبیه آرشام و یه نگاه به چهره ی سرخ شده از خجالتِ سارا انداختم چرا احساس

میکردم دارم نفس کم میارم؟ این فکرای مختلف چیه توو ذهنم رژه میره. خب... خب.. آرشام روی سارا غیرت نشون داد.... دوست نداشت پسرا بهش نگاه کنن... لقمه ای از پیتزا رو که کنده بودم و در دهانم قرار داده بودم جویده و نجویده قورت دادم که سدی که احساس میکردم در گلویم نقش بسته رو بشکنه و به سمت پایین سوق بده. حالم بد شده بود. احساس میکردم غذا هایی که خورده بودم روی معده ام سنگینی میکرد. تند تند آب دهانم رو قورت دادم و وقتی آب دهن کم اوردم دست به دامن نوشابه شدم و قلپ قلپ نوشابه میخوردم که دست آرشام به سمت نوشابه ام اومد و اون رو به زور از دستم گرفت و کشید و با صورتی خشمگین گفت:

–وسط غذا نوشابه نمیخورن میزنی معدتو داغون میکنی.

جوابی ندادم و به میزی که پسرا روش نشسته بودن نگاه کردم. یکی از پسرا به من چشمکی زد و خندید. حرکتش خیلی بچگونه بود لبخند محوی روی لبانم نشست. صدای سینا بلند شد:

–آویسا توام بیا جاتو با من عوض کن.

نگاهی بهش انداختم. سرمه نیشش تا بناگوشش باز بود. سارا هم خنده اش گرفته بود اما آرشام که کنارم نشسته بود مثل بوفالوی وحشی کنار گوشم نفس میکشید یک لحظه تصور کردم که از سوراخ بینی اش دود بیرون میاد. نزدیک بود خندم بگیره اما با هر سختی بود جلوی خندمو گرفتم.

آرشام دستشو دور صندلی ام گذاشت و صندلی ام را به خودش فوق العاده نزدیک کرد و گفت:

–جاش خوبه. نمیخواه خودتو اذیت کنی

سینا نگاهی به آرشام انداخت و نمیدانم آرشام چه کرد که لبخندی زد و سری تکان داد. آرشام رو به من با صدای بلندی گفت:

–عزیزم بقیه غذا تو بخور. الان نباید فقط به فکر خودت باشی باید به فکر بچمونم باشی.

نزدیک بود چشمانم از کاسه اش در بیاد و یه دور بیریک روی زمین برن. نگاهم به سینا افتاد سینا به میز کناری اشاره کرد که دختری با موهای نسکافه ای که از شال زرد رنگش بیرون زده بود به من و

آرشام نگاه میکرد. باز هم نگاهم را به سینا انداختم چشمکی زد. نفسم را فوت کردم و لبخند پُر از شیطنتی زدم. اهسته گفتم:

-دوست دخترتون بودن؟

چشماشو از حرص روی هم فشار داد و اهسته گفت:

-ای کاش اون موقع به جای اینکه جامو با سارا عوض کنم با تو عوض میکردم حداقل سارا طبیعی تر نقش بازی میکرد نمیدونم چرا خر شدم و تو رو انتخاب کردم تا یه کاری کنی شهلا از من ناامید بشه. همیشه این سارا بوده که منو از دستِ دخترای مختلف نجات میداده.

دندونامو از حرص روی هم فشار دادم و گفتم:

-این لطفو بهت میکنم اما مطمئن باش دیگه حاضر نیستم ادمِ پستی مته تو رو از همچین مهلکه هایی نجات بدم

بلافاصله لبخند پُر از عشوهِ ای زدم و به سرمه چشمکی زدم و گفتم:

-نه دیگه جا ندارم آرشام جان.

آرشام با این که حرص میخورد اما سرشو به سر من نزدیک کرد و با حالتِ پُر از عشقی بهم خیره شد و گفت:

-نه نداریم آویسایِ گلم باید بخوری من بچه یِ تپل مپل میخوام

از ذهنم گذشت. ای کاش واقعی بود... لعنتی لعنتی این جملاتِ ناخواسته ای که با هر عکس العمل آرشام از ذهنم میگذره چیه آخه؟! دارم دیونه میشم.

سریع افکارمو پس زدم تا سر فرصت بینم چه مرگم شده.

لبامو جمع کردم و سرم رو به نشونه یِ اره تگون دادم و با لحنِ با نمکی گفتم:

-چشم عزیزم.

یه لحظه در چشمانِ آرشام برقی دیدم و برقی که برام علامتِ سوال شد.

همانطور که به آرشام نزدیک بودم اهسته اهسته بقیه پیتزمو خوردم و در این بین سارا و سرمه و سینا از نمایشی که بازی میکردیم به شدت خندشون گرفته بود اما به هر سختی بود جلوی خندشون رو میگرفتن.

در حین خوردن به افکارم سر و سامان دادم و فهمیدم پس عوض کردنِ جایِ آرشام با سارا ربطی به میزِ پُر از پسرِ روبرو نداشت. از این فکر ارامشی تمام وجودمو گرفت ولی از طرفِ دیگر نمیشد جلویِ فکری که هر لحظه مانورِ بیشتری در ذهنم میخواست بده رو بگیرم.

آرشام چه نوع آدمی بود؟ یه دختر باز؟ یه مردِ کاری؟ یه پسرِ خوبِ مامان؟ یا یه ادمِ دروغ گو؟ صفتی که به من نسبت داده بود! یا شاید ادمِ درویی بود.

از نگاهِ دخترِ مو نسکافه ای علاقه میبایرد. نمیدونستم چطور میتونستم حس کنم. احساس میکردم با احساسِ چشم هایِ دخترک آشنا هستم؛ اما چطوری؟

ولی بزرگترین سوالِ ذهنم این بود که چرا باید رویِ آرشام خورد بشم و فکر کنم که چه نوع آدمی هست؟ یا رویِ رابطه یِ اون و دخترا دقیق بشم؟ به من ربطی داشت؟ یعنی آرشام از یک همسایه و یه رئیسِ بیشتر بود؟

کلافه شدم. هرچیزی در ذهنم بود فقط و فقط سوال بود. جوابی نبود! یعنی باید دنبالِ جواب میگشتم؟ اما چطوری؟؟؟ جواب ها رو از کجا پیدا میکردم؟ اصلا منبعی بود ؟

انقدر در فکر بودم که نفهمیدم کی سوارِ ماشین شدیم و به سمتِ خونه حرکت کردیم و آرشام هم دوباره همون آرشامِ اخمویِ قبل شد. سادیسم نداشت؟ نه ؛ معلومه که نداشت. تمامِ قربون صدقه هاش فقط نقش بود. مهربونیه قبل هم که باهام داشت چون فکر میکرد شوهر دارم و احترامم رو نگه میداشت اما این اخمو بودنِ الانش ؛ توهین هایی که بهم میکرد! اینها برایم علامت سوال بود! یعنی اون برقِ نگاهش در اون لحظه هم فیلم بود؟ چرا اون برقی که در نگاهش لحظه ای پیدا شد حسِ خوبی بهم میداد؟

از ماشین پیاده شدم و همانطور غرق در فکر داشتم به سمتِ خانه یمان میرفتم که سارا و سرمه با هم گفتن:

-آویسا وایسا.

ایستادم و گنگ به سمتشون خیره شدم.

سرمه گفت:

-سارا اینا امشب خونه ی ما میمونن توام بیا با هم باشیم

لبخندی زدم و گفتم:

-نه نمیشه. ارشک به جز جای خودش اذیت میشه جای دیگه بخوابه. منم که بدون ارشک خوابم نمیبره.

نگاهی به آرشام انداختم حسِ خاصی در چشمانش یافتم! یه چیزی مته حسادت!!!!!! وای خدایا دیوانه شدم چرا باید با خودم فکر بکنم که آرشام به ارشک حسادت میکنه؟ نه من همه چیو دارم از دیدِ دلِ خودم میبینم! اما مگه دلِ من چه دیدِ جدیدی پیدا کرده؟

کلافه شده بودم. سریع خداحافظی کردم و به سمتِ خانه حرکت کردم و زنگِ در رو زدم و زینت سریع در رو باز کرد و از دم در داد زد:

-آویسا مادر بدو این بچه داره از دوریه تو خودشو با گریه میکشه

دل نگرون شدم و بدونِ توجه به بچه ها که منتظر بودن برم داخل تا برای بار اخر باهاشون خداحافظی کنم در رو محکم بستم و به سمتِ ساختمونِ دویدم و با رسیدن به ارشک که رویِ زمین گریه میکرد با بغض بغلش کردم و اهسته گفتم:

-چرا ارشکِ مامان گریه میکنه؟؟؟ مامان نمیتونه گریه ی عزیزِ دلشو ببینه.

ارشک با دیدن من دستاشو دور گردنم آویزان کرد و اهسته تر گریه کرد و فقط هق هق میکرد و
انقدر در طول پذیرایی راه رفتم و برایش لالایی خواندم تا خوابش گرفت و من هم با شب بخیر
اهسته ای که به زینت گفتم به سمت اتاق ارشک رفتم و ارشکو سر جاش گذاشتم و بر جای اشک
هایش بوسه ای زدم و سرم رو به تخت خوابش گذاشتم و به ارشک خیره شدم و غرق در فکر شدم
به یاد آرا افتادم که موقعی که مهبد رو دیده بود همش از او حرف میزد و روزی نبود که با هم باشیم
و از حرفهایی که در مورد مهبد میزد منو کلافه نکنه.

مثه الان من؛ من هم دوست داشتم از رفتارهای آرشام با کسی صحبت کنم اما کسیو نداشتم تا
باهاش حرف بزنم. بغض گلویم رو فشار داد
از جایم بلند شدم و به سمت اتاق مامان و بابا رفتم. نیاز داشتم با خودم صحبت کنم. در اتاق رو که باز
کردم بوی خاطره بود که از جای جای اتاق به مشام میرسید.

یاد موقعی افتادم که در نزده وارد اتاق مامان و بابا شده بودم و با دیدن صحنه ای؛ سریع هین بلندی
کشیدم و از اتاق بیرون پریدم و از اون به بعد مامان اینا به خاطر عادت بد من که هیچ گاه در
نمیزدم، در اتاقشان را قفل میکردن. لبخندی زدم و زیر لب گفتم ببخشید باز در نزدم. به تابلوی
بزرگی از مادر در لباس عروس و پدر در کت و شلوار دامادی بالای تخت نگاه کردم. لبخند زدم.
مامان و بابا نمونه ی بارز یه عاشق و معشوق برای من بودند.

اون روزی که آرا با اطمینان در چشم هایم نگاه کرد و گفت: «من هم میخوام مثه خاله به عشقم
اعتراف کنم» هیچ وقت یادم نمیره. برای آرا هم مادر و پدر من نمونه ی بارز عاشق و معشوق بودند.
لبخند زدم. نگاهم به جمله های بالای میز لوازم آرایشی مادرم کشیده شد. مادرم همیشه میگفت این
جمله ها رو که میبینم انرژی مضاعف میگیرم و خاطره ها برام زنده میشه. اخه وقتی مادرم، پدرم رو
دیده بود از اون موقع شعرهای بیشتری میخواند و انهایی که بیشتر دوست میداشت و مینوشت
«عشق همانند مغناطیسی است که ما را به مبدا خود جذب می کند»

به یاد رفتارهای بچگانه ام موقعی که با او بودم میفتم....

«عشق همان چیزی است که به شما امکان می دهد بارها و بارها متولد شوید»

روراست در اینهِ یِ میزِ ارایشیِ مادرم به خودم خیره شدم و گفتم:

-اره.. آویسا... این جمله داره به تو میگه چه فکریو که وقتی اونو هر بار میدیدی در نطفه خفه میکردی... همون فکری که تا میخواست بگه احساس تازه شدن و متولد شدن میکنم وقتی لبخندشو مبینم....

قطره ای اشک از چشمانم چکید و بدون اینکه ردی بر روی صورتِ بگذارد مستقیم بر روی میزِ ارایشیِ مادر نشست

«عشق تنها کار بی چرای عالم است.»

زمزمه کردم:

-مامان یعنی دنبال جوابِ سوالاتِ نگرادم؟؟؟؟؟؟؟؟

قطره یِ اشک بعدی رویِ قطره یِ اول افتاد...

«برای اعتراف به عاشق شدن! دنبال راه فرار نباش! به قلبت مراجعه کن! آنجا صادقانه ترین جواب هاست»

چشمانم لرزید... لبانم هم.... چشمانم را بستم و تمام احساس هایم را در قلبم جمع کردم و هرچه منطق و دلیلِ عقلانی بود رو از خودم به دور کردم. خیلی گذشت... اما... از هر دری میرفتم فقط به یک جواب میرسیدم...

چشمانم را باز کردم و به بزرگترین جمله یِ مادر خیره شدم

«هیچ چیز به اندازه یِ اعترافِ عشق شیرین نخواهد بود»

بغضم را قورت دادم. لبخند لرزانی زدم. اما من میترسیدم. اگه... اگه... مسخرم کنه؟؟؟ نفس عمیقی کشیدم و افکار بد را از ذهنم به دور کردم و به مادرم فکر کردم که به عشقش اعتراف کرد و اگر این کار را نمیکرد عشقش را برای همیشه از دست میداد. به آرا فکر کردم که وقتی از قراری که با مهبد گذاشته بود تا به عشقش اعتراف کند برگشته بود چشمانش از خوشی برق میزد.

من هم شجاعتم را جمع کردم. نه غرور برایم مهم بود نه عقلم که دستور میداد تا این کار را نکنم. فقط قلبم مهم بود که به پاک بودن احساسش اطمینان داشتم.

ارامشی شیرین تمام وجودم را پُر کرده بود. لبخندی زدم و همانجا روی تخت مامان و بابا با این تصمیم که فردا روز شیرینی خواهد بود خوابیدم.

فصل شش (اعتراف)

با صدای گریه ی زینت از خواب بیدار شدم که با گریه فریاد میزد:

-وای دختر دسته گلم نیست.

صدای سپیده جونو از بین صداها تشخیص دادم:

-زینت جان تو که هنوز گل خونرو نگشتی عزیزم شاید همین جا ها باشه.

زینت با بی تابی جواب داد:

-نه، آویسا به جز اتاق خودشو اتاق ارشک و جاهای لازم جای دیگه نمیره. من حتی اتاق مهمان هم گشتم نبود که نبود.

صدای سرمه بلند شد:

-خاله زینت ولی شما اون اتاق طبقه ی بالا رو نگشتید اونی که درش همیشه قفل

– عزیز دلم اون اتاقِ مامان بابایِ اویساست و دخترم دیگه اصلاً توو اون اتاق نمیره. میگه احساس میکنم اونجا منو خاطره ها احاطه میکنن و از این حرفایِ قلنبه سلبه که جوونایِ امروزی میزنن.

لبخندی زدم به تمام احساس هایِ پاک و صادقانه یِ زینت جون. از جایم بلند شدم و به سمتِ در رفتم و با لبخند از در بیرون رفتم و رو به جمعیتِ نگرانِ پایین گفتم:

– سلام. سلام. زینت جون من اینجام ، دیشب اومده بودم خوابم برد ببخشید.

زینت با دیدنِ من نفسِ راحتی کشید و گفت:

– جون به لبم کردی بچه

لبخندم عمیق تر شد. سرمه هم تا میتوانست زینت جون رو دست انداخت و سپیده جون هم که انگار خیالش راحت شده باشه با لبخندی رویِ کاناپه نشست. با صداهایِ نامفهومِ آشنایِ ارشک، چشمانم را چرخاندم و با دیدنِ ارشک در بغلِ آرشام لبخندی زدم اما در صدمِ ثانیه لبخندم خشک شد و به یادِ قولی که دیشب به خودم دادم افتادم و نگاهم رنگِ ترس گرفت.

با گنگی ارشکو که برایِ بغل کردنم دست و پا میزد را از بغلِ آرشام گرفتم. ترس تمامِ وجودم رو گرفته بود انگار که بر سرِ راهِ تنفسم چنبره زده بود و به سختی اکسیژن را به درون ریه هایم میفرستادم. صدایِ ارشام باعث شد از فکرهایِ درهم و اشفته ام نجات پیدا کنم:

– خب آویسا خانوم هم که پیدا شد و امروز هم که مطب رو من تعطیل کردم و کاری ندارن پس با اجازه من برم.

با رفتن او سرمه و سپیده جون هم به دنبالش روانه شدند و بعد از بوسیدن صورتم خانه باز هم خالی شد.

ارشکو به زینت سپردم و گفتم:

– زینت میخوام برم پیشِ مامان اینا.

چشمانِ زینت پُر از اشک شد و اهسته گفت:

چیزی شده اویسا؟ تو همیشه صبحِ زودِ پنجشنبه میرفتی پیششون تا از خواب بیدارشون کنی اما حالا...

نفسم را بیرون دادم و چیزی نگفتم و به سمتِ اتاقم رفتم و حاضر شدم. سرتاپا مشکی پوشیدم. با نگاه به آینه منصرف شدم و تمامِ لباس ها را در آوردم. نمیخواستم با پوششِ مشکی پیشِ مامان اینا برم.

مانتویی سفید برداشتم با شلوارِ پارچه ای قهوه ای شالِ قهوه ای هم بر رویِ سرم گذاشتم و مثل همیشه سخت دورِ سرم پیچیدم و نگذاشتم حتی یک تارِ مویم هم پیدا شود.

کیف پولم را برداشتم و سویچ ماشین هم برداشتم و به سمتِ در رفتم و با خداحافظی کوتاهی از خانه بیرون زدم. با دیدنِ ارشام که به ماشینش تکیه داده بود سرم را بیشتر به پایین انداختم و با نفسِ حبس شده ای خواستم سوارِ ماشین بشم که صدایش مانع ام شد:

کجا؟

میگفتم کجا؟ اهو! با تمامِ وجود بلعیدم و چشم هایم را محکم رویِ هم فشار دادم:

بهشت زهرا

درِ ماشین را که باز کردم باز هم شروع به حرف زدن کرد:

میرسونمت

نه، خواهش میکنم الان ولم کن.

مرسی خودم میرم

وقتی گفتم میروسنمت یعنی میرسونمت

تو و صدایِ خشونت بود. صدایِ درِ ماشینش رو شنیدم و بعد روشن شدنِ موتورِ ماشینش و بعد چند لحظه با پیچاندنِ فرمون ماشین را کنارِ من قرار داد و بوق زد.

در ماشینم رو قفل کردم و به سمت ماشینِ او رفتم و سوار شدم، اما این دفعه عقب نشستم. از وقتی که ارشک رو با خودم نمی‌بردیم خودم به مطب میرفتم و به همین دلیل الان که ارشکی نبود دلیلی وجود نداشت که جلو سوار شم.

ماشین در حال حرکت به سمت بهشت زهرا بود. سرم را به شیشه‌ی داغ شده‌ی کنارم تکیه دادم. گرمای برام عذاب‌آور بود. عذاب‌آور تر از اون حضورِ آرشام در کنارم بود.

وقتی به قطعه مورد نظر رسیدیم فقط من از ماشین پیاده شدم و او سر جایش نشست. باز خدا رو شکر که میدانست دوست دارم تنها باشم. گلاب‌هایی را که سر راه گرفته بودم را برداشتم و به سمت مقبره‌ی عزیزانم رفتم.

همانطور که اهسته روی سنگِ داغشان را میشستم با همشون شروع کردم درد و دل کردن. آرا را تجسم کردم که با لبخندی به معنای دیدی گفتم توام عاشق میشی به من نگاه میکنه و پدر با نگرانی و مادر با محبتِ خاصِ خودش منتظر است تا حرفهای تلنبار شده در قلبم را بگویم.

بعد از تمام شدنِ کارم و درد و دل‌هایی که کردم احساسِ بهتری داشتم اما هنوز ترس در وجودم بود و حسی که میگفت این بازی رو شروع نکنم اما...

با قدم‌های محکم به سمت ماشینِ آرشام رفتم و انقدر به خودم تلقین کرده بودم که میتونم بدونِ تردید حرف‌هایم رو بزنم؛ که تا روی صندلی نشستم با صدای محکمی گفتم:
-میخوام باهاتون حرف بزنم.

برای لحظه‌ای از حرکتِ من تعجب کرد اما بعد مدتی گفت:
-بفرمایید.

دست دست کردم و گفتم:

-اینجا نه. بریم یه کافی شاپِ دنج.

سری تکان داد و از محوطه ی قبرستان بیرون اومدیم .نمیدونم چه جایی مدِ نظرش بود اما وقتی که رسیدیم با دیدنِ بامِ تهران لبخندی زدم .اینجا بهتر بود.احساس میکردم اون بالا به خدا نزدیک تر هستم و محکم تر میتوانم حرفهایم رو بزنم.

با قدمهای لرزان پشتِ سرش راه میرفتم تا به بالایِ بالا برسیم.ای کاش زودتر میرسیدیم تردید هر لحظه داشت بیشتر میشد و اراده ام رو سست تر میکرد.

بالاخره رسیدیم.او رویِ تخته سنگی نشست و من رویِ زمین.احساساتِ متضادِ تمامِ وجودم رو دوره کرده بود و مانع از پیشقدم شدنم در حرف زدن میشد.
خب منتظرم.

صدایِ پُر از اطمینانِ او بود.به سمتش برگشتم.چهرش حالتِ خاصی داشت.برای لحظه ای احساس کردم که میدونه چی میخوام بگم.اما سریع احساسِ مزخرفم رو کنار زدم و آبِ دهانم را قورت دادم و شروع به صحبت کردم:

میخوام به اعترافی کنم

خواست حرفی بزنم که سریع پیش دستی کردم:

خواهش میکنم حرف نزن بذار حرفامو تا آخر بزنم.

دهانش که برای حرف زدن باز شده بود را بست و خیره خیره نگام کرد.

به آسمان نگاه کردم دریغ از ذره ای ابر هرچی بود فقط نورِ ازار دهنده ی خورشید بود که چشمانم را اذیت میکرد اما باز هم بی توجه به پُر از اشک شدنِ چشمانم به خاطرِ نورِ خورشید به آسمان نگاه کردم و ادامه دادم:

مامانم و بابام همکلاسی بودن.یه روز از یکی از همکلاسیاش میفهمه بابام میخواد بره خواستگاری،اروم و قرار ارزش گرفته میشه.مامانم ،بابامو دوست داشت.نمیگم چقدر چون چقدرش برای خودم هم یه علامت سواله.روزِ قبل از خواستگاری،مامانم به دانشگاه میره و دمِ درِ دانشگاه

منتظر میشه تا بابام با دوستاش بیان بیرون. وقتی اومدن، مامانم جلوی دوستای بابام فقط بهش میگه «دوست دارم»

اون موقع به مامانم میخندیدم و میگفتم مامان چه حرف ضایع ای زدی این همه جمله بندیه قشنگ
یه راست نه گذاشتی نه برداشتی رفتی جلوی دوستای بابام بهش گفتی دوست دارم؟!
مامانم به تمومه حرفای من یه لبخند فقط میزد انگار اونم میدونست هنوز خیلی جا داره تا من از
خامی در بیام.

داشتم میگفتم؛ اونموقع بابام فقط توو بهت بود و دوستاش بدتر از خودش. چند روز بعد مامانم فهمید
که بابام مراسم خواستگاری رو لغو کرده و یه هفته بعد بابام با دسته گل همراه مامان بابای
خدایاמרزش پشت درِ خونه ی مامان اینا بودن واسه ی خواستگاری.
بابام فکر میکرد مامانم اونو دوست نداره به همین خاطر برای اثبات به خودش که در گروئه عشق
کسی نیست میخواست به خواستگاریه کس دیگه ای بره.

مامانم شد قهرمان عشقشون و بابام یه ترسو اما بعدا خودشو ثابت کرد و همدیفِ قهرمان
داستانشون شد.

تنها خواهرِ مامانم یه دختر به اسم آرا داشت اونم قصه اعترافِ مامان و بابا رو میدونست. شجاعتِ
مامان در وجودِ اونم بود و اون هم اول به عشقش اعتراف کرد چراشم وقتی ازش پرسیدم فقط
جواب میداد خودت بعدا میفهمی.

من الان فهمیدم. دلِ بیتابِ خودش بود. هرچقدر هم عقلت تو رو از این کار منع کنه هر
چقدر غرورت بهت بگه منو له نکن اما عشق... اما قلب... این چیزا سرش نمیشه... قلب خودخواه
نیست اما وقتی تپیدنش در سینه دلیلِ خاصی پیدا کنه فقط یه چیزو میبینه! اونم فقط همون دلیله
تپیدنشه... قلبِ منم میتپید اما حالا ریتمِ تپیدنش عوض شده یه حالتِ قشنگی پیدا کرده. حالتی که من
دوسش دارم.... برای من شیرینه...

بغضمو قورت دادم و ادامه دادم:

—دیشب فهمیدم که خاطره یکیو خیلی میخوام....

منتظر بودم بپرسه «کی؟» اما چیزی نپرسید و سکوت کرده بود. چشمانم رو روی هم فشار دادم و برای آرامشِ قلبم که انگار در تله ی موش گیر کرده بود گفتم:

—نمیپرسی کی؟

جوابی نداد. خودم ادامه دادم:

—منم شجاعتمو از مامانم گرفتم. ولی با یه کم پس و پیش. با یه عالمه ترس. الان میفهمم جمله ی دو حرفیه مامانم کلی حرف توش داشت.

اشک روی صورتم راه باز کرد از جام بلند شدم و به او که مانند یه تیکه سنگ به من نگاه میکرد خیره شدم و اهسته زمزمه کردم:

—من هم الان.... این کسی.. که... روبرومه ... روی... روی... سنگ نشسته رو ... دوست دارم.

نفسم را با شدت بیرون دادم و اشک هایم سرعتشون بیشتر شد. تمام حرکاتشو زیر ذره بین قرار دادم. نفس عمیقی کشید و دهانش را باز کرد تا حرفی بزنه اما دومرتبه بست. منتظر به دهانش خیره شده بودم.... بارِ دیگه دهانش را باز کرد اما تا نگاهش به چشمانِ منتظرِ من افتاد نفشش را با شدت بیرون داد و دوباره نفس گرفت و این دفعه نوبتِ حرف زدنِ اون بود:

—دروغ نمیگم... انتظار داشتم این حرفا رو بشنوم یعنی میدونستم نتیجه این دیدار همینه

ضربانِ قلبم شدت گرفت. ادامه داد:

—بازم دروغ نمیخوام بگم....علاقه ای از طرفِ من به تو نیست...اولین نفری نیستی که بهم ابرازِ علاقه کرده ولی خب شاید فرقی که با بقیه داری باعث شده بخوام کاری بکنم که دوست نداشتم تا الان انجام بدم.

اون برای خودش ادامه میداد و من هر لحظه بیشتر قلبم فشرده میشد... نمیگم غرورم خورد میشد چرا که آدم عاشق غروری در برابر عشقش نداره... نمیگم عاشق دیوانه وارم... نه... اما دوست داشتنی در قلبم هست که میدونم بهایش زیباترین چیزهاست.

-قبوله؟

بغضِ گلویم به چشمانم اثر کرد. قبول؟ چی قبول؟ اینکه برام مته یه دوستِ پسر بمونه؟؟؟؟ خدایا چقدر از این کلمه متنفرم...

برای لحظه ای شک روی احساساتم پوشش گذاشت... به یادِ دخترِ رستورانی افتادم! اسمش چی بود؟! نکنه با اون هم....

اکسیژن کم آورده بودم. لبخندم لرزان شد عقم منع میکرد اما زبانم به دستِ قلبم افتاده بود و فعلا او بود که میتازوند:

-باشه.

لبخندِ پیروزی اش نشان از این بود که میدونست جوابِ من همینه...

از جایش بلند شد و حرفی زد که با تمام وجود شکستم اما نمیدانم چرا شکستم رو تحمل کردم:

-با یه دخترِ دیگه ام همینجا دوستیمون شروع شد البته نمیگم یکی ولی خب...

احساس کردم لحنش پُر از تمسخره. چشمانم رو روی هم فشار دادم. یادِ هفته ی پیشم افتادم. خدایا چقدر احساساتِ روزانه با هم فرق داره. من هفته ی پیش با تمام وجود میگفتم کاری به کارِ آرشام ندارم اما حالا... آه لعنتی این چه حسی بود که گریبانگیرم شد.

نمیدونم چطور به ماشین رسیدیم. تمامِ حواسم پی افکارم بود و در خودم غرق بودم. حتی نفهمیدم چطور در اون همه ترافیک به خونه رسیدیم.

–نمیخواهی پیاده شی؟

سرم را بالا اوردم و با دیدنِ خونه خداحافظی زیر لب کردم و از ماشین پیاده شدم و به سمتِ درِ خونه رفتم. صدایِ قدم هایش را پشتِ سرم شنیدم ایستادم و برگشتم. نگاهِ بیتابم رو به زمین دوختم. صدایش را شنیدم:

–خدافظ عزیزکم.

چشمانم رو بالا اوردم. به یقه ی هفتیه لباسِ اسپرتِ مشکی اش نگاه کردم. به دلم نشست. نمیتونستم که به خودم هم دروغ بگم. با ناامیدی سرم به سمتِ پایین متمایل شد و واردِ خونه شدم و همانجا پشتِ درِ حیاط نشستم. میدانستم ارشک بیتابانه منتظرمه اما باید خودمو پیدا میکردم....خوده خودم...

نفسم را با آه افسوس بیرون دادم چی میخواستم چی شدم! من میخواستم مستقل شم تا برای ارشک یه مادرِ نمونه و یه پدر هم باشم...اما الان خودم نیاز به پشت و پناه داشتم.

به یادِ عزیزکمِ آرشام افتادم. احساس هایِ متنوعی دوره ام کردن. به محبتِ درونِ قلبم شک کردم.....یا شاید هم به....آه لعنتی....

سرم را به شدت تکان دادم و به سرعت به سمتِ ساختمانِ اصلی رفتم. فکر کردن بسه.

با وارد شدن به خونه زینت روبرویم قرار گرفت و یه چشم غره به من رفت و یه چشم غره به ساعت....با چشم غره ای که رفت رنگِ من پرید؛رنگِ ساعتو نمیدونم. از فکرم لبخندی زد. زینت با حرصی که از دیدنِ لبخند میخورد گفت:

–ساعت ۶ بعدازظهره....تو ساعت ۱۱ صبح از اینجا بیرون رفتی ۷ ساعته بیرون چی کار میکنی؟

سرم رو پایین انداختم:

–ببخشید

سرش را تکانِ مختصری داد و در حالی که میرفت گفت:

سر و صدا نکن ارشک خوابه.

لبخند زدم و به سمتِ اتاقِ خودم رفتم. گشتم نبود برایِ همین بیخیالِ داغ کردنِ غذایِ ظهر شدم.

تا رویِ تختِ دراز کشیدم صدایِ گوشیم در اومد. به سمتش رفتم و با دیدنِ شمارهِ سرمه جواب دادم:

بله؟

بلا

صداش پُر از حرص بود.

خوبی سرمه؟

با عصبانیت داد زد:

تو غلط کردی به اون الدنگ ابرازِ عشق کردی.

هرچی هوا اطرافم بود پراکنده شد. احساس کردم در محوطه ی سیاهی هستم. صدایِ سرمه رفت روو اعصابم:

چیه؟ تعجب کردی؟؟؟ فکر نمیکردی بگه؟

مکثی کرد و صداش از بین دندوناش میومد:

تو...تو...وقتی از کسی خوشت میاد نباید در موردش اول از نزدیکترین کساش سوال کنی؟ هان؟

سکوت....

فریاد زد:

– با توام آویسا... تو اصلا آرشامو میشناسی؟؟؟؟ نه نمیشناسی... من خواهرشم... من
میشناسمش... آرشام هرچقدر در ظاهر خودشو به همه خوب نشون میده اما بیماریه روانی
داره... اون بیماره میفهمی؟

زمزمه کردم:

– بیمار؟

انگار که از حرفی که زد شرمنده شده باشه و در عذاب وجدان باشد با لحنِ ملایم تری گفت:
– نه حالا بیمار نیست... یعنی... من این اسمو روش گذاشتم... اون با هر دختری ۲ ماه میمونه. دخترا
براش تاریخ مصرف و انقضا دارن میفهمی؟؟؟؟ توام یکی از اونا میشی... نمیخوام... میفهمی
آویسا؟ نمیخوام احساساتِ تو هم دست مالی بشی... مته... مته... اون دختره تویه رستوران...
بغضِ گلویم هر لحظه بیشتر میشد. چرا زندگیم جدیداً روو دورِ تند افتاده بود؟؟ چرا آرشام حداقل
صبر نکرد فردا به سرمه بگه تا این همه شُکِ یه جا تحمل نکنم؟؟؟

صدایِ فینِ فینِ سرمه رو تشخیص داد:

– آویسا من برادرمو میشناسم... اون به هیشکی دِل نمیبندد... دخترایی که نزدیکشن فقط حکمه یه
بازی رو براش دارن... میدونی وقتی اومد خونه با صدایِ بلند چی گفت؟؟؟
سکوت...

با بغض ادامه داد:

– بهم گفت مراقبِ دوستت باش واده...

شُل شدم... این شخصیتی که سرمه داشت ازش حرف میزد ارشام نبود... آرشامِ من اخلاقش این
نبود....

نگاهی به قابِ عکسِ مامان و بابا انداختم. احساس کردم مامان بهم خیره شده.... احساسم هر لحظه
بیشتر میشد و حس کردم نگاهِ خیره ی مامان مُهرِ تاییدی بر حرفیه که قلبم میگه.

انرژیِ مضاعفِ قلبم رو به لبانم منتقل کردم:

-من میتونم.... از پَسِ خودم بر میام.... نگرانِ من نباش سرمه....

و سریع قطع کردم. نمیخواستم اظهار نگرانیه سرمه رو بشنوم.

زیر لب زمزمه کردم:

-از محبتِ خاها گل میشود.... من یه نیرویی دارم که آرشامی که عاشق نیست ازش خبر

نداره... اونم عشقه.... میتونم... خیلی راحت میتونم آرشامو رامه خودم کنم...

به قابِ عکسِ مامان نگاه کردم لبخند میزد.... من هم لبخند زدم اما دلم انقدر که باید میبود امیدوار
نبود.

به سمتِ کامپیوتر رفتم و اهنگِ رضا صادقی که بینهایت بهش وابسته شده بودم رو گذاشتم و

صدایش را پایین اوردم.... نمیخواستم زینت و ارشک با شنیدن اهنگ خوابشون پیره...

زندگی دیکته گفت و ما همش غلط پشتِ غلط

عشقو نوشتیم با الف، نقطه گذاشتیم تهِ خط

منو از اول همه جا نشوندن آخرِ کلاس

حالا میگن یه کاری کن، میگن حسابت با خداست

خدا، اجازه من دلم بسته به زنجیر غمت

نگاه نکن به جرمِ من؛ نگاه بکن به کَرَمِ

خدا، اجازه من دلم بسته به زنجیر غمت

نگاه نکن به جرم من؛ نگاه بکن به کرمِمت

خونه ی بی چراغ من از تو همیشه روشنه

بخشش چندمه توئه؛ توبه ی چندمه منه

تو بهترین رفیقمی نمیشه از تو دل جدا

گم نکن توو تاریکییی؛ دستمو ول نکن خداااا

خدا، اجازه من دلم بسته به زنجیر غمت

نگاه نکن به جرم من؛ نگاه بکن به کرمِمت

خدا، اجازه من دلم بسته به زنجیر غمت

نگاه نکن به جرم من؛ نگاه بکن به کرمِمت

نگاه بکن به کرمِمت

نگاه بکن به کرمِمت...

نگاه بکن به کرمِمت.....

صدای گریه ی ارشک میاد... به تصویرِ خودم توو ایینه ای که حالا دیگه درست شده بود زل
میزنم... یکم بیشتر... شروع میکنم به مقایسه با منشیه جدید... صدای ارشام توو گوشم زنگ میزنه:

-اوایسا عزیزم من دوست ندارم دوست دخترم توو محلِ کارم کار کنه دوست ندارم اصلا...

صداشو سعی میکنم توو ذهنم قطع کنم... یه نگاه به تصویرِ مامان...

یعنی ادم باید به هر کسی که عاشقش میشه اعتراف کنه؟؟ شاید مامان و ارا دو تا نمونه ی خاص

بودن... شاید بابا ظرفیتشو داشت... اما... چرا احساس میکنم ارشام ظرفیتشو نداشت؟

یادِ لحنِ عزیزم گفتناش...چقدر مصنوعی...انگار فقط برای شیرۀ مالوندن...آه لعنتی
لعنتی...لعنتی...، یه نگاه به ایینه...یه نفسِ عمیق...من توو این یه هفته کم تلاش نکردم...اما هر
بار....ارشام بر خوردایی داشت که احساسِ خوبی بهم دست نمیده...شاید باید فرصت بدم...شاید...
دستم روی ایینه میکشم و یه نفسِ عمیقِ دیگه...نه اویسا تا همین جا بسه....یادِ دیشب میفتم که
قابلمه ی حاویه ابِ جوش برای درست کردنِ ماکارونی نزدیک بود روی ارشک بیفته...دیشب تازه
یادم افتاد ارشک الان توو سینه که باید ازش مراقبت کنم...یاد گرفته روو دو تا پای کوچولوش راه
بره و اگه من ازش مراقبت نکنم ممکنه هر بلایی سرِ خودش در بیاره...نگاهای زینت خانوم پُر
گلایس...فکر میکنه بخاطر از دست دادنِ شغلم ناراحتم و این یه هفته همش توو اتاقِ در
بستم....نگاه های سپیده خانوم پُر شرمندگی....و در اخر سرمه ...از همه نوع راهی سعی کرد منو از
فکرِ ارشام بندازه....یه نگاه به چشای مشکیم توو ایینه میکنم...یعنی موفق شده؟؟؟؟...همینطور
خیره به چشمامم....انگار که انتظار دارم به حرف بیان و جوابو بهم بگن...

یه نفسِ عمیقِ دیگه...

صدایِ گریه ی ارشک همینطور داره اوج میگیره....

با قدم های محکم به سمتِ در راه میفتم و در لحظه ی اخر به سمتِ ایینه همدم همیشگیم بر
میگردم و اهسته ولی محکم میگم:

نه اویسا...تکرارِ روز های پُر از اشتباه همش گناهه...تو حق نداری حتی اگه دیگه ارشامی توو
زندگیت وجود نداشت خودتو یه موجود ضعیف کنی و چند ماه یا حتی دو سال خودتو از نورِ
خورشید...از زندگیه با محبتِ اطرافت دور کنی...حق نداری....هیچ وقت همچین حقیو به خودت
نمیدی....

لبخندِ کمرنگی روی لبام میشینه....شاید بهتره چند وقت بیخیالِ شخصیتِ ارشامی توو زندگیم
بشم....الان فقط ارشک و زینت خانوم و سرمه ای که توو این یه هفته خودشو به اب و اتیش زد
برام...

یه نفسِ عمیقِ دیگه... و در آخر مصاحبه ی امروز برای کار....

تو یه دخترِ محکمی حتی با بزرگترین چیز ها هم به حالت قبلت بر نمیگردی...

یه لبخندِ دیگه... یه نفسِ عمیقِ دیگه مهمونِ شش هام میکنم....

قبل از اینکه پیشِ ارشک برم تا ارومش کنم سمتِ کدم میرم تا برای مصاحبه حاضر شم...

یه مانتویِ زیتونی با دکمه هایِ گردِ برجسته یِ طلاییِ براق... خیلی دوشش داشتم... یه شلوارِ چسبونِ

طوسیِ تیره و یه شالِ طوسیِ تیره....

کوله یِ مشکیم برداشتم و توش مدارکمو گذاشتم و به سمتِ دراور رفتم... صدایِ گریه یِ ارشک

هنوز میومد... خیلی نامرد بودم اما اول میخواستم حاضر بشم... منو ببخش ارا...

کرمِ تیره و روشن رو برداشتم و جاهایِ معینِ هر کدومشون زدم و وقتی سایه روشن و تیره

صورتمو درست کردم یه رژِ گونه بژ زدم و سایه قهوه ای تیره برداشتم و با قلموش گوشه یِ

چشممو حالتِ خطِ چشم کشیدم نا محسوس بود اما چشممو کشیده تر نشون میداد... ریملم

برداشتم و خودمو باهاش خفه کردم... سایه ابرو قهوه ای رنگم برداشتم و به ابرو هام حالت دادم و

قهوه ای رنگشون کردم و دُمشونو کوتاه نشون دادم .. به صورتِ گردم میومد در آخر یه خطِ لب

برداشتم که رنگِ نارنجی داشت و اهسته زیرِ لبم به حالتِ لبِ خودم کشیدم دقیقا همونجایی که لبم

سایه انداخته بود و لبمو قلوه ای تر نشون دادم... همیشه همین طور ارایش میکردم... بیشتر سعی

میکردم حالت بدم تا بخوام خودمو از ارایش خفه کنم... یه نگاهِ کلی به ایینه انداختم از ارایشِ چشمم

انگار فقط یه ریمل زدم و یه ابرو هام مشخص بود که دست کاری شدن ... بقیشون باید دقت میکردن

تا میفهمیدن کاری کردم... ولی چهرم چهره یِ خسته یِ خودم دیگه نبود... صورتم قیافه یِ یه دخترِ

شیطون و پر حوصلرو نشون میداد... بیخیال لبخندی زدم و به سمتِ در رفتم... ارشک داشت خودشو

خفه میکرد... تند از پله ها پایین اومدم و ارشکو بغلِ زینت خانوم دیدم به سمتش رفتم و ارشکو

گرفتم ... تا بغلم اومد ساکت شد و زینت خانوم با نگاهی پُر از گلایه به من نگاه کرد و اهسته گفت:

–امان از جوونایِ امروزی ما اندازه ی اینا بودیم ۲۰۱۰ تا بچه به کمر میبستیم هم دنبال کار بیشتر میرفتیم هم ده تا جا دیگه کار میکردیم.... اونوقت از کارش اومده بیرون واسه من یه هفته غمبرک گرفته...

خدم گرفت... ۲۰۱۰ تا بچه ی زینت خانوم کجا بود که من ندیده بودم...از دار دنیا یه دختر داشت که اونم نمیدونم چی شد...چقدر بدم...اگه مامان بود حتما میپرسید...لبمو گزیدم و این موضوع رو واگذار کردم به بعد و رو به ارشک گفتم:

–میای با مامان بریم مصاحبه؟؟

لبخند زد...گریشو به کل فراموش کرده بود...

سریع ارشکو حاضر کردم و با زینت جون خدافظی کردم به سمت ماشینم حرکت کردم.... ارشکو روو صندلی کنار راننده گذاشتم و سریع کمر بند ایمنیشو بستم که باعث شد اخماش توو هم بره اخه دیگه نمیتونست ورجه وورجه کنه...خندیدم و خودم سریع سوار ماشین شدم تا فکر نکنه تنهانش گذاشتم...ماشینو روشن کردم و به سمت ادرسی که توو روزنامه بود رفتم....اهنگ شادی از بلندگوهای ماشین پخش میشد و ارشک خودشو تکون میداد و دست میزد و صداهای نامفهوم در میورد که باعث میشد کلی بخندم از دستش....مرسی ارا...به خاطر این هدیه ای که به من دادی...مرسی....

از رو به رو ماشین ارشام رو دیدم اما خودمو به ندیدن زدم و واینسادم...فعلا ارشام تعطیل...فعلا زندگی....همین...لبخندی زدم و نگاهی به ارشک انداختم که ذوق زده بود...

جای پارک به سختی پیدا کردم و کولمو رو پشتم انداختم و به سمت در ارشک رفتم که با ترس به منی که بیرون ماشین بودم خیره شده بود...تو دلم قربون صدقش رفتم و برش داشتم....و در ماشینو قفل کردم و به سمت برج مشکی رنگ رفتم به نگهبان سلام کردم و گفتم:

–شرکت پویان طبقه ی چندمه؟

اون هم متقابلِ سلام لبخندی زد و سلام داد و گفت:

-طبقه ی ۱۱ دخترم...

-مرسی...

به داخل ساختمون رفتم و اما با دیدنِ اسانسور سمتِ پنجره هایِ شیشه ای و اسانسورِ شیشه ای خشکم زد...

دکمه اسانسور رو زدم اما انگار اسانسور طبقه ی همکف بود که سریع درش باز شد...از هیچی به اندازه ی ارتفاع توو عمرم نمیترسم و اسانسورِ شیشه ای هم این لطف رو میکنه و ارتفاع رو نشون میده...اب دهنمو پُر سر و صدا غورت دادم و رو به ارشک گفتم:

-ارشک مادر مثلاً مردِ خونه و مامانتی منو محکم بقل کن دلداریم بده...

ارشک همینطور به من زل زده بود...

اسانسور خواست بسته بشه که دوباره دکمرو زدم که باز شد:

-یا خدا...یا پیغمبر...یا مامان...یا هر کی که مقدسی...من میتراسم...اصلاً چطوره از پله ها برم...

بعد خودم سریع جوابِ خودمو دادم:

-اویسای خنگ ۱۱ تا طبقه با یه کوله و یه بچه میخوای اشون کشون کجا بری دیوانه؟

یه قدم سمتِ اسانسور برداشتم و زمزمه کردم:

-همه چی ارومه...من چقدر خوشبختم...

که صدایِ سرفه ای باعث شد سیخ شم و همراه با ارشک سریع به پشتم برگردم و با دیدنِ دو تا پسر هم خشکم زد هم خجالت کشیدم که نکنه حرفامو شنیده باشن؟!

-ببخشید ولی ۱۰ دقیقه پشتِ سرِ شما علایمِ قصدِ داخل شدن ندارین؟؟؟

لبمو گزیدم و سریع سوار شدم و بیخیالِ هرچی ارتفاعِ شدم فعلا عفتمو بچسبم سنگین ترم...

دو تا پسر داخل شدن یکی اخمو و اون یکی قرمز شده بود و مرتب سرفه میکرد... خاک بر سرت
اوایسا بدبخت داره از خنده منفجر میشه اما نمیتونه بخنده... خدا خیرش بده حداقل نمیخنده تا من از
خجالت اب بشم... بالاخره تونست خندشو قورت بده و گفت:

چه طبقه ای میرید خانوم؟

به بیرون چشم دوختم که باعث شد رنگم پیره و با ترس گفتم:

۱۱-

این دفعه رو لبایِ پسرکِ اخمو هم یه لبخند اومد اما زود رفت... اون یکی هم باز شروع کرد به سرفه
کردن... سریع ۱۱ رو زد... نمیدونم چرا طبقه خودشونو نزدن... چشامو بستم و ارشکو محکم بقلم
گرفتم و هر لحظه فشارم به ارشک بیشتر میشد تا آخر سر صداش در اومد و یه جیغ بلند زد که کپ
کردم... لبمو گزیدم اهسته طوری که دو تا پسر نشنون به ارشک گفتم:

-بیخشید ماما جان..

اسانسور که وایساد بدونِ نگاه کردن به بیرون و بیخیالِ عفت مته جت پریدم بیرون و وقتی دیدم رو
زمینم یه نفس عمیق بلند کشیدم... به سمتِ در رفتم و بازش کردم و دو تا پسر هم پشتِ من وارد
شدن... به سمتِ منشی رفتم و گفتم:

-سلام... من دیروز برای مصاحبه زنگ زده بودم...

دختر بلند شد و چشایِ من گشاد شد و ااا انقدر واسه من احترام قائل میشه؟؟ چه منشیه شیکی چرا
میخوان عوضش کنن اخه... منشی یه سلام به پشتِ سریام کرد و منم عقب برگشتم و دو تا پسر رو
دیدم که به سمتِ دری که احتملا اتاقِ ریئس بود میرفتن....

در رو باز کردن و داخل شدن و پسر اخموئه رو به منشی گفت:

-داوطلباً رو ۲ دقیقه دیگه دونه دونه بفرست تا بعد از ظهر میخوام تموم بشه خانوم کاتبی...

منشیه که فهمیدم اسمش خانومِ کاتیبه لبخندی زد و گفت:

چشم اقای رئیس...

اوه اویسا بابات در اومد اینا که شیش ساعت واسشون دلک بازی میکردی رئیس مئسی چیزی بودن...

منشی رو به من کرد و با دیدن ارشک بغلم گفت:

واقعا برای مصاحبه اومدی؟

لبخندی زدم و گفتم:

بله

خندش گرفته بود اشاره به صندلی ها کرد و گفت:

بشین تا صدات کنم ..اسمتو بگو...

آویسا بزرگی ...

لبخندی زد و سر تگون داد و اسممو نوشت و من هم سمتِ صندلی رفتم و نشستم...تمام مدت خودمو مشغول ارشک کردم و هر کسی که به من نگاه میکرد تعجب میکرد...خب راست فکر میکنن دیگه اویسای خر کی با یه بچه به بغل میاد مصاحبه...حرفای زینت بدجور روت اثر کرده ها....شونه ای بالا انداختم و تو دلم گفتم:

بیخیال بابا فوقش قبول نمیکنن...

با صدای منشی به خودم اومدم:

بله؟

لبخندی به من و ارشک زد و گفت:

نوبتِ شماست بفرمایید داخل...

بلند شدم که گفت:

میخواهی بچتو من نگه دارم...

نه غریبگی میکنه مرسی...

لبخندی زد و هیچی نگفت...

در زدم و با صدای بفرمایید جرات کردم در رو باز کنم... اصلا سرمو بلند نکردمو نه به پسر اخموئه

نگاه کردم نه به پسره ای که اون موقع خندش گرفته بود.. روم نمیشد اخه... همینطوری هم عجیب

غریب اومده بودم واسه مصاحبه... یه صدای جدی گفت:

بفرمایید بشینید.

سرم همونطور که پایین بود دورترین صندلی به میز شو انتخاب کردم و نشستم... خدایا خودت بخیر

بگذرون...

بازم صدا گفت:

خب خانوم... فکر کنم برای مصاحبه اومدید این سر به زیر بودن معنی نمیده لطفا خودتونو معرفی

کنید و مدارکتونو بدید ...

لبمو گزیدم و سرمو بلند کردم اما توو چشم هیچ کدومشون نگاه نکردم و همونطور که ارشکو رویه

صندلی گذاشتم از کیفم مدرک کامپیوترم در اوردم و روی میزش گذاشتم و سریع سمت جای قبلیم

رفتم و کنار ارشک نشستم و همونطور که به میزش خیره شده بودم شروع کردم خودمو معرفی

کردن:

اوایسا بزرگی هستم دیپلم کامپیوتر دارم.. چیزه خاص دیگه ای هم ندارم... معرف هم که هیچی و

فقط یه مدت منشیه یه آقای دکتر بودم... همین...

صدا باز بلند شد:

-لطفا به من نگاه کنین...دوست ندارم وقتی با کسی صحبت میکنم به جای دیگه خیره شه...این از اولین مورد...

نگامو بالاتر اوردم و دو تا چشم خندون و دو تا چشم جدی دیدم...با دیدن پسر پشته رئیس که داشت برای ارشک ادا اطوار در میورد و ارشک با گیجی بهش نگاه میکرد خندم گرفت اما سریع لک و لوچرو جمع کردم...

نگامو به پسر جدیه دوختم...یا همون آقای رئیس که با جدیت بهم خیره شده بود...وقتی نگامو متوجه خودش دید ادامه داد:

-و اما مورد دوم مدارکتون کافی نیست...یا سابقه کاریتون...یه ماه دو ماه سابقه کاری نمیشه واسه ما...

مرتیکه خر لیاقت نداری شیطونه میگه برم پاهاشو از زیر میز بکشم با نشیمنگاه بیفته زمین...یه بار دیگه نگامو به پشتیه دوختم وای مرد گنده لباسو شکل ماهی کرده بود و چشاشو قیچ کرده بود و دستاشو کنار صورتش گذاشته بود و از مچ تند تند تکون میداد...به جای ارشک من خندم گرفته بود...لبم حالت خنده گرفته من میدونم...نگامو سریع به سمت رئیس برگردوندم...همونطور که اخمش بیشتر شده بود ادامه داد:

-و اما مورد سوم اینجا مهد کودک نیست که بخواین با بچه ی این فامیل و ده تا بچه ی خودتون بیاین اینجا...و اما مورد چهارم...

با یه حالت توییخی و پوزخند نگام کرد...

-بچه ی خودتونه دیگه؟

با اعتماد به نفس گفتم:

-بله

پوزخندش بیشتر شد و انگار به یه موجودِ نفرت انگیز خیره شده گفت:

-ولی شناسنامه ای که الان واسم آوردید صفحه ی دومش پاکِ پاکِ...

بدون فکر جواب دادم:

-چرا باید پُر باشه؟؟ نکنه واسه شما پُره؟؟؟

نگام به عقیه افتاد که با تعجب به من و ارشک نگاه میکرد...وای...نه...آویسا صفحه ی دوم صفحه ی

ازدواج...من بدون شوهر اونوقت با اعتماد به نفس میگم ارشک بچه ی خودمه؟؟؟؟

وایی.....

رنگم پرید...مثل اینکه رنگ پریدگیم کاملا مشخص بود...که باعث شد پیش خودش فکرای بکنه و

با پوزخند رو به من کرد و گفت:

-اینجا برای ادمای اویزونون جایی نداریم...

اویزون؟؟؟ باز لطف کرد حرف زشته دیگه ای نزد اما...اویزونو با من بود؟؟؟ به جهنم نمیخوام پیام

سر کار ولی عمرا بزارم این پسره ی پررو که فکر میکنه پشتِ میز نشستن یعنی خدای همه بودن

برای خودش اینطوری لبخند پیروزی بزنه...

با خشم از جام بلند شدم و یه قدم به میز نزدیک شدم و بیخیال همه چیز داد زدم:

-پسر کوچولو که تمامِ عقلت توو چشاته بهتره خفه شی وقتی در موردِ مسائلِ خصوصیه زندگیه

دیگران هیچی نمیدونی نطقِ بیجا نکنی که فقط باعث الودگی صدا میشی...

ارشک که از صدای بلندِ من ترسیده بود و در استانه گریه بود و سریع بغل کردم و به سمتِ میزش

رفتم و مدارکمو برداشتم و سریع داخلِ کوله ام گذاشتم و با قدم های محکم به سمتِ در رفتم هر

دوشون از فوران خشم من مات مونده بودن مردک داشت به خودش میومد که جوابمو بده که سریع

سمتش برگشتم و تمامِ نفرتمو توو چشم ریختم و گفتم:

—نفرت انگیز تر از تو موجودِ دیگه ای ندیدم...

سریع درو باز کردم و از اتاقش زدم بیرون و در رو محکم به هم کوبیدم نگاه بقیه داوطلبان خوشحالی همراه با پوزخند داشت و نگاهِ منشی تعجب و تأثر داشت سریع بلند شد و سمت اومد و گفت:

—بیا این فرمو پُر کن...

با خشم گفتم:

—دیگه علاقه ای ندارم اینجا کار کنم مرسی..

—عزیزم شانس رو هیچ وقت ندید نگیر..اقای کیانی همیشه ادمِ نچسبیه بیا این فرمو پُر کن...

لحنمو اروم کردم:

—مرسی از دلداریت نمیخوام.

انگار فکر کرده بود زنِ بیوه ام که گفت:

—به فکر بچت باش...

یه نگاه به ارشک انداختم و فرمو گرفتم و همه چیرو نوشتم وقتی فرمو گرفت و به قسمتِ وضعیت

رسیده بود و با دیدنِ مجرد تعجب کرد و با تعجب بهم خیره شد

لبخندِ تلخی زدم و گفتم:

—از قضاوت مردمِ کوتاه فکر هیچ ناراحت نمیشم...مرسی...خدافظ.

و سریع زدم بیرون.ناراحت بودم...خیلی...چرا مردم اجازه میدن هرچی به ذهنشون خطور میکنه رو

به زبون بیارن...قیافه ی من شبیه دخترایِ اویزون و هرزست؟؟؟یه قطره اشک از چشم

چکید...بیخیال اسانسور شدم و ۱۱ تا طبقه رو اروم اروم از پله ها پایین اومدم....هر پله ...یه فکر

....هر پله...یه قطره اشک....متنفرم از ادمای اطرافم...اینا مهندسایِ مملکتن؟اینا که عقلشون ناقصه و

ادعایِ کامل بودن میکنند... اینا که ادعایِ اُپن مایند بودن میکنند... نفرت انگیز بودن.. با فکر کردن بهشون تمامِ تنم مور مور میشد... یادِ منشی افتادم... چرا بهم برگه رو داد... تا اونجا که میدونم این مسئله ربطی به منشی نداره... حتما دلش به حالِ سوخته بود و اونم متقابلا از من خوشش اومده بود... دستایِ ارشکو رویِ صورتم احساس کردم...

آخرین پله بود... به دیوار تکیه دادم و سرمو توو گردنِ ارشک فروو بردم و با بغض گفتم:

چطور دلشون میاد به بچه ی پاکی مثلِ تو بگن حروم زاده؟

ارشک دستشو دورِ گردنم حلقه کرد... این بچه بیشتر از بقیه میفهمه... عقلش از هزار تا ادم بزرگ ، کامل تره...

فصلِ هفت (روندِ عادی)

-بلند شو دختر-.

-نمیخوام زینت انقدر اذیتم نکن

پتو از روم کشیده شد..

-زینت این کارا رو از کی تا حالا داشتیم؟

زینت دست به کمر جلو روم اومد:

-از همین الان... بلند شو...

-نمیخوام.

سرمو زیرِ بالشِ بردم که با احساسِ خنکی رو کمرم مثلِ فشنگ پریدم:

-چی شد؟

با پارچه دستِ زینت چشم از کاسه در اومد..

زینت؟؟؟؟!!!!

با خنده گفت:

جانم؟

خندم گرفت...لباس سفیدم به تنم چسبیده بود و لباس زیرم مشخص شده بود...

با سرتقی رو تخت نشستم:

من بیدارم بشم نمیرم..

از اون اخمایی که این چند روز رنگ از روم میپروند بهم کرد و گفت:

مگه دست خودته؟

پس دسته کیه؟

من

خندم گرفت اما اخمامو از هم باز نکردم :

نُچِ نِ می رَم

با حرص گفت:

آویسا تو انقدر نازک نارنجی نبودی که منم یه دخترِ مجردو با یه بچه بینم و ازش پیرسم بچه ی

خودته بگه اره فکرِ دیگه ای در موردش نمیکنم...

بیخیال جوابِ زینت بازم تکرار کردم:

نِ می رَم.

جیغش بلند شد:

غلط کردی...لج بازی و بچه بازی الان وقتش نیست...

با مظلومیت گفتم:

-حتی معذرت خواهی هم نکردن...

خندید.دستی به سرم کشید و گفت:

-تو که حاضر نشدی تلفنو بگیری اما کسی که پشتِ خط بود معذرت خواهی هم در موردِ حرفی که رئیسِ بهت زد کرد...

حرفی شدم...بچه مُزلفِ خودشم معذرت خواهی نکرده:

-نمیخواهم خودِ بچه مُزلفش باید معذرت خواهی میکرد...

خندید:

-بچه مُزلفِ دیگه چه صیغه ای یه؟

سرمو خاروندم و گفتم:

-سرمه انداخته توو دهنم...

خنده ش شدت گرفت و گفت:

-بخدا که مته بچه ها میمونی توو یاد گیریه فوش استعدادت بی نظیره..حالا بلند شو دختره گلم

صبحونتو بهت بدم

سرمو تکون دادم و گفتم:

-به یه شرط

پوفی کشید و گفت:

-چه شرطی؟

-مینا و دخترش بیان اینجا...

با ناراحتی گفت:

-اوِیسا این موضوع رو صد دفعه گفتم... من که از خدامه ولی دخترم می‌گه درسته شوهرم مثل انگلِ جامعه کنار خیابون جون داد اما حاضر نیست سر بارِ کسی بشه...

با حرص پامو تگون دادم:

-پس منم سرِ کار نمیرم..

جیغِ زینت بلند شد:

-آوِیسا.....

مظلوم گفتم:

-من که میدونم تو میتونی راضیش کنی اما نمیخوای...

نگاهی به چشم کرد و گفت:

-آخه...

وسطِ حرفش پریدم:

-زینت من تنهام... ارشک تنه‌است... تو تنهایی... مینا تنه‌است... ستاره دختر کوچولوش تنه‌است... اینا

دلیلِ خوبی همیشه که یه سری تنها کنار هم باشن؟؟؟

سری تگون داد و موند چی بگه... میدونستم تحتِ تاثیرش قرار دادم... از دیشب تا حالا که فهمیده

بودم شوهرِ مینا فوت کرده کنارِ گوشش وز وز میکردم که مینا بیاد اینجا....

راضی نبودم سرِ اون کار با اون رئیسِ ایکیریش برم اما فعلا به خاطرِ پول هر خفتیو به جز از بین

رفتنِ عفت، باید تحمل کنم....

صورتمو شستم و حوله به دست از دستشویی بیرون اومدم و به ساعت نگاه کردم ۶ بود... ساعتِ ۸

باید سرِ کار میبودم....

یادِ سرمه افتادم که چند روز پیش اومد بهم گفت "چند نفر اومده بودن تحقیق که این بچه کیه تو میشه و من گفتم چطور و اینا....اول حاشا میرفتن...اما بالاخره خانومی که همراهشون بود از اول تا آخر ماجرا رو گفت و منم حرصی شدم با حرص گفتم که ارشک کیه تو میشه و در آخر یه عالمه لیچار بار رئیسشون کردم و وقتی که رفتن درو محکم کوبندم..."

با یه لحنِ پُر شور و هیجانی تعریف میکرد که گفتم با چنتا چَک و لگد فکِ طرفا رو سرویس کرده....

با مشخصاتی که از قیافه داد فهمیدم منشیه با اون یارو خندونه بودن...انچنان از قیافه ی یارو خندونه تعریف میکرد که خندم گرفته بود یادم باشه امروز چهرشو زیر ذره بین بذارم... فقط نمیدونم منشیه چه ربطی به این یارو داشته...

صبحونمو کامل خوردم و دندونامو مسواک زدم و موقع رفتن به اتاقم یه سر پیشِ ارشک رفتم...خوابِ خواب بود بچم..اروم بوسش کردم و به زینت سفارش کردم مینا رو راضی کنه و مراقبِ ارشک باشه و سریع حاضر شدم و ارایشِ معمولِ همیشگیمو کردم و از خونه بیرون زدم...ماشینو روشن که کردم ارشام از خونشون زد بیرون...بی توجه به اون که داشت سمتم میومد گاز دادم و رفتم...بعضی اداها هستن توو زندگی الکی الکی نقشِ اول میگیرن...من بعدِ دو سال محبت دیده بودم و تکیه گاه پیدا کرده بودم و اسمِ عادتِ اسمِ پناهگاه و اسمِ اولین شخصی که از جنسِ مخالف ازش محبت دیده بودمو و اسمِ یه دوستو، عشق گذاشته بودم...این نتیجه ای بود که خیلی وقت بود بهش رسیده بودم....

خیابون ترافیکی نداشت و باعث شده بود فکر کنم روزِ خوبی رو دارم شروع میکنم....

سریع جا پارک پیدا کردم و از ماشین پیاده شدم و به سمتِ شرکت رفتم...همزمان با من منشی که دیده بودمش هم رسید و بهم لبخند زد :

-سلام همکارِ جدید....

با گنگی گفتم:

مگه شما منشی نبودی؟

ریز خندید و گفت:

هنوزم هستم!

با تعجب سر جام ایستادم:

پس من اینجا چی کار میکنم؟

خندش بلندتر شد:

خب توام منشیی منتها منشیه کیوان...

کیوان؟

مرموز خندید و گفت:

اره کیوان!

کلافه دست تکون دادم:

همچین میگی کیوان که انگار از همون بدو تولد دوستِ جونِ جونی بودیم

مرموز نگاه کرد و گفت:

از اول تولدتون خبری ندارم اما اینو میدونم که از موقعی که اومدی توو شرکت باهاش دشمنِ خونی شدی...

چشام گشاد شد! این دختره چی میگه؟؟؟ خب من که از اول میدونستم منشیه بچه مزلفه میشم...

با گنگی پرسیدم:

یعنی کنار هم کار میکنیم؟

–نوچ تو توو دفترِ کیوان..پیشِ کیوان کار میکنی و در همه جلساتم باید شرکت داشته باشی...یعنی
یه طورایی به خاطرِ اینکه کیوان این چند وقته سعی کرده از زیرِ کار در بره باباش مجبورش کرده
یه منشیِ نزدیکِ کاراشو داشته باشه...

–یعنی یه پپا؟ مواظب باشم بچه به چیزایِ چیز دست نزنه و وسطِ کار نره با بچه هایِ کوچه
گلکوچیک؟

از استلاحاتم خندش گرفت اما لبشو گزید و با صورتی سرخ از خنده گفت:

–سلام کیوان...سلام داداش...

تبریک میگم اویسا جون سوتیه دوم..ولی خب از این سوتی زیاد ناراحت نبودم...خوش حالم شدم از
اینکه اظهار نظرمو در موردِ هیکلِ بیقوارش شنید...

به عقب برگشتم و بیتفاوت سری به عنوانِ سلام تکون دادم....اونی که منشیه ، داداش صداش کرد
اومد جلو و لپِ منشیره کشید و گفت:

–باز این مهتاب خانوم ما اتیش به پا کرد؟

منشیه که حالا فهمیدم اسمش مهتابه خندید :

–نخیر چه اتیشی ماکان خان. داشتم کارِ آویسا رو واسش میگفتم

و بعد هردو به هم نگاه کردن و یه نگاه به صورتِ گنگِ من و صورتِ اخمالوئه اقا گاوه که اسمش
کیوان بود کردنو زدن زیرِ خنده...

اوه اوه گاوه رم کرد:

–بسه دیگه هرچی اینجا هر و کر راه انداختین.بریم داخل..

بعد اهسته از کنارِ ماکان رد شد و زیرِ لبی گفت:

–دارم برات...

اسمش زیرلبی بودا و گرنه هم من شنیدم هم مهتاب...

خدایا بیائ به نره غول نشده بودیم که لطف کردیو ما رو به این مقام منصوب کردی...

خب توو روزنامه به جا منشی میزدن بادیگارد دیگه... باکلاسترم بود... نیشم باز شد اما سریع بستمش... فکر کن هیبت ریزِ قِل من با کت و شلوار و کله ی تاس و کفشای براق در حال جفتک پرونی... از فکرشم خندم میگیره... همه به سمت اسانسور رفتن ولی من عهد کرده بودم سوارش نشم... سریع خواستم برگردم که انگار کیوان دنبال فرصت بود و با پوزخند گفت:

- کجا خانوم بزرگی؟ بیاین، وزن هممونو میتونه تحمل کنه...

اخمامو در هم کردم و گفتم:

- ببخشید آقای رئیس ولی چیزی توو ماشین جا گذاشتم...

سعی کردم خیلی خشک جملمو بگم تا حد خودشو بدونه. نمیدونم موفق بودم یا نه. چون بی توجه به هر سه سریع رامو کشیدم و رفتم و وقتی مطمئن شدم رفتن.. سریع راه پله ها رو در پیش گرفتم و کولمو رو شونم تنظیم کردم و با دستم سفت گرفتمشو با هیجان زیر لب گفتم: «بریم ببینیم چه میکنی دختر»

سریع پله های کوتاه رو پشت سر هم میرفتم طبقه ی یک... طبقه ی دو... طبقه ی سه... رو پاگرد وایسادم نفس گرفتم و بازم شروع کردم... طبقه ی چهار... طبقه ی پنج... طبقه ی شیش... یا خدا دیگه نمیکشم... با بینی هوا رو میکشیدم و با دهنم میفرستادم بیرون... گلوم خشک شده بود چون ناخواسته بین دویدن دهنمو باز کرده بودم... احساس کردم گلوم به سوزش افتاده... آب دهنمو دو سه بار قورت دادم و شروع کردم... طبقه ی هفت... طبقه ی هشت... طبقه ی نه... با بی حالی و مقطع زمزمه کردم:

- آ و ی س ا ف ق ط دو ... ط ب قه ... دی گه ... مو ... نده

وایسادم و شروع کردم باز نفس گرفتن...البته تا به شش هام برسه هیچیش نمیموند....به دیوار تکیه دادم و چشامو بستم و با تمام جونی که توو بدنم مونده بود دویدم نمیدونم طبقه چندم بودم یه لحظه از ترس اینکه طبقه ی ۱۱ رو رد کرده باشم خواستم چشامو باز کنم ولی ناکام موندم و محکم به یه چیزی خوردم و نزدیک بود از پله ها پایین بیفتم که دستی سریع مچ دستمو گرفت...چشامو باز کردم به دو تا چشم خندون که برای کیوان بود خیره شدم...یه نگاه به سردر طلایی تنها در راهرو کردم و با دیدن شرکت پویان لبخند خوشحالی رو لبام نشست و حواسم از کیوان پرت شد و با ذوق رو پله نشستم و نفس زنان گفتم:

-وای ...خدایا...بلا...بالاخره...رسیدم....

فشاری رو روو دستم احساس کردم...و نگاهم به دستی که چیزی اونو بالا نگه داشته بود کردم...و با دیدن انگشتای کشیده و گنده ی کیوان دور مچ دستم نفس گرفتن یادم رفت و سریع دستمو کشیدم و با خشم گفتم:

-به من دست نزن...

چشای خندونش متعجب شد اما سریع حالتشو بیتفاوت کرد و گفت:

-منشیه من باید همین الان توو دفترم باشه..روز اولو بینظمی...و غیر قابل بخشش...سریع بیان دفترم...

حالا من مبهوت مونده بودم...یه نگاه به ساعت کردم...یه ربعی بود که مته این دونده ها داشتم میدویدم صورتم که خیس از قطرات عرق شده بود و با استین مانتوی کریمیم پاک کردم....یکم کرم رو استینم نشست که خب زیاد توو دید نبود هم رنگ خود مانتوم بود...مقنعه ی مشکیمو که چون مقنعه ی تنگ خفم میکرد گشاد بود و طی دویدن تقریباً روی کریپسم بود و جلو کشیدم و مرتب کردم و کولمو روو شونم سفت کردم و داخل شدم...مهتاب با دیدنم خندید.منم لبخند متقابلی زدم که گفتم:

-برو توو که اتیشیه...

سمتِ در رَفتَم و در زدم... صدایِ بفرمایدشو که شنیدم به خودم جرات دادم و در رو باز کردم و بیخیال به اون که رویِ صندلیش نشسته بود خیره شدم و گفتم:

-من باید چی کار کنم؟

اونم بیخیال تر از من گفتم:

-مَهتابو که دیدی...اونم منشیه اما از این به بعد اون منشیه ماکان حساب میشه و تمامِ کارایِ اونو یاد اور واسش میشه و برنامه هایِ اونو توو دفتر جا میدی و تو هم که مهتاب گفت بپایِ منی...تا از زیرِ کار در نرم و بخوام کارایِ متفرقه بکنم و یاد اورِ کارایِ من...به خواستِ پدرم توو هر لحظه که من میرم پیشِ منی....و خیلی از کارایی که من میگمو میکنی تایپ و خیلی از کارایِ دیگه که با توجه به مدرکِ کامپیوترت باید بهشون وارد باشی...

نفسِ عمیقی کشیدم...ارشکو به زینت جون سپرده بودم...الان اینجا باید از یه ارشکِ دیگه مراقبت میکردم...با اینکه سنش میزد از من بزرگتر باشه اما خیلی بچه بود...خیلی...

سرمو تگون دادم و به سمتِ میزی که توو اتاقش گذاشته بودن رَفتَم و دفترِ رنگ و روو رفته ای جلوم گذاشت و گفتم:

-از تاریخِ ۹۰/۷/۱۹ قرارا رو توو این دفتر بنویس و بعدم...

یه پرونده ی بزرگ جلوم گذاشت و ادامه داد:

-اینا هم تایپ کن.

سری تگون دادم و بدونِ اینکه به اون توجه بکنم شروع کردم به انجامِ کارایی که گفته بود...

یه نگاه به ساعت کردم تقریباً دو ساعت بود که تو کارم غرق شده بودم یه نگاه به اطراف کردم و کیوان رو دیدم که روو یه میز خم شده بود و مثلِ اینکه داشت نقشه کشی میکرد...لبخندی زدم چقدر دوست داشتم معماری میخوندم و نقشه کشی میکردم یا عمران میخوندم و پا توی ساختمونایِ

نیمه کاره ی پُر از خاک میذاشتم و اونو به یه ساختمون شیک تبدیل میکردم... آهی کشیدم و با حسرت به میزش و دستاش خیره شدم...

رشتم ریاضی بود و تا آخر هم نمراتم عالی بودو بچه زرنگه کلاس بودم اما ای کاش به اون مسافرت به خاطر تغییر اب و هوای من چند هفته قبل از کنکور نمیرفتم...

بازم یه آه کشیدم که باعث شد دستای کیوان از حرکت وایسه... چرا دیگه کار نمیکنه؟؟؟ یعنی داره فکر میکنه؟؟؟؟ ای کاش میشد برم نزدیک بینم چی به چیه... سرمو تکون دادم و همونطور حسرت بار نگامو جدا کردم که با نگاه رنگ و وارنگ کیوان گره خورد... وای خدا این داشت به من نگاه میکرد؟؟؟ خاک بر سرت اویسا با این آهای ضایت... لبدو گزیدم و خودمو با کارم مشغول کردم ولی هنوز سنگینیه نگاه کیوانو روو خودم احساس میکردم... یعنی بمیری اویسا الان این بچه کولوچ فکر میکنه عاشقش شدی اینطوری به دستاش خیره شدی و آه میکشی... یه لحظه از فکرای که ممکنه به ذهنش خطور کرده باشه هم خندم گرفت هم مورمورم شد... فکر کن... یه درصد.

نمیدونم چقدر گذشت که صدای در اومد و ماکان وارد شد و گفت:

—خسته نباشید وقتِ ناهاره....

یه لحظه به ذهنم خطور کرد چرا تلفن روو میز زنگ نخورد امروز؟؟؟ ولی همش صدای زنگِ تلفن از بیرون به گوش میرسید؟؟؟ نکنه کارایِ دفتری با منه و مهتاب فقط تلفن جواب میدن؟؟؟

همونطور راه میرفتم سمتِ بیرون و با خودم فکر میکردم که مهتاب بهم رسید:

—چته خانومه توو فکری؟

لبخند زدم و فکرمو بهش گفتم و خندید و گفت:

—خب فکرت درسته... من با کامپیوتر اشنا نیستم ولی بخاطرِ پارتی بازی اومدم

و لبخندِ دندون نمایی زد... خندم گرفت... چقدر راحت گفت....

مهتاب سریع با صدایِ اهسته ای طوری که بقیه ی مهندسا که در اتاقاشون باز بود نشنون گفت:

به مناسبت ورود دوست جدید من به این شرکت خشک، ماکان ناهار رستوران روبرویی مهمونمون میکنه...

خندم گرفت...ماکان گفت:

-از جیب خلیفه بخش...فعلا بیاین پراکنده بنزیم بیرون که الان بقیه مهندسا فکر میکنن خبریه و شروع میکنن به احساس راحتی با من و کیوان...

متعجب بهش چشم دوختم که مهتاب دستمو کشید و اهسته گفت:

-اینجا مهندسامون یکم زیادی پرروان..بخصوص دخترا که دنبال یه روزنه محبت میگردن تا خودشونو به دو تا شریک و صاحب شرکت نزدیک کنن و یه چشمک میزنه و ادامه میده:

-این دو تا رزقل اینجا جذبه دارن...بله بله....

خندم گرفت...با یه لحن خاص و بامزه ای صحبت میکرد.....

با یه نگاه به اسانسور کردم و با حالت عجله ای رو به مهتاب گفتم:

-دیدنی چی شد کیفمو جا گذاشتم

و سریع خواستم دور شم که مهتاب گفت:

-نمیخواه بابا بیا...

-نه همیشه ممکنه زینت زنگ بزنه و کارم داشته باشه...

-پس منتظرت میمونم...

خیر نبینی دختر من نمیخوام منتظرم بمونی...

-نه عزیزم شما ها برین...

کیوان که تازه رسیده بود لبخندِ مرموزِ خر خودتی رو زد و ماکان و مهتاب با تعجب بهم خیره شده بودن....

سریع رومو برگردوندم که بیشتر از این تابلو نشم و وقتی صدایِ درِ اسانسور رو شنیدم سریع سمتِ پله ها رفتم...اوه کولم...راه اومدرو برگشتم و کولمو برداشتم و یک دو سه دویدم پایین اومدن باز اسون تر بود دو تا یکی میکردم وقتی به پله ی اخر رسیدم لبخندِ گل و گشادی زدم و به سمتِ در رفتم و اون سه نفرو منتظرِ خودم دیدم...نمیدونم چطوریه که انقدر سریع مهتاب با من خو گرفته...و مهم تر از اون کیوان و ماکان منو توو جمعِ خودشون قبول کرده بودن....

ناهار خیلی بهم چسبید...البته بیشترِ وقتش به هیز بازی گذشت...همش داشتم قیافه ی سه نفری که نقشِ دوست و همکار و رئیسو توو زندگیم گرفته بودن رو بررسی میکردم...

مهتاب خوشگل بود...یعنی حداقل خوشگلتر از من بود البته منم زشت نیستم...ولی خب خوشگل افسانه ای هم نیستم اره داشتم میگفتم...چشایِ عسلی رنگ با موهایِ عسلی صورتشم یکم برنز کرده بود...ولی مشخص بود خیلی سفید بوده...البته خودشو زیاد تیره نکرده بود...ولی خب...بینیشو عمل کرده بود که خیلی به صورتش میومد و لبایِ قلوه ای داشت و گونه هاشم با ارایشی که همیشه میکرد خوش فرم نشون میداد...همیشه ی خدا هم موهایِ عسلیشو کج توی صورتش میریزه و نمیدونم یا موهاش لخت هست...یا خودش با اتو موو لخت میکنه...ولی میزنه خودش لخت باشه..... ماکان هم قد بلند بود میخورد ۱۷۶ رو داشته باشه...حداقل از من که قد بلند تر بود...چشاش قهوه ای بود و بینش صافِ صاف انگار خط کش گذاشتن اما هرچی رفتم توو نخِ بینیش جایِ بخیه ندیدم...فکر نکنم عملی باشه...یعنی نمیخورد عملی باشه...صورتشم کشیده بود و لب و دهن معمولی و در اخر یه چونه که روش سوراخ داشت...البته نامحسوس بود سوراخش ولی خب من انقدر بالا پایین کردم فهمیدم یه نیمچه سوراخی داره....

کیوانو نمیتونستم ارزیابی کنم...چون همینطوریم انقدر به مهتاب و ماکان خیره شده بودم بهم خیره شده بود بیینه من کی خجالت میکشم و دست از ارزیابی بر میدارم...با اون سوتی هم که موقع نقشه کشیدن دادم روم نمیشد بهش نگاه کنم....

—من باید برم تا ساختمون...بقیه کارات باشه واسه بعد جمع کن بریم...

اوه یه نگاه به تایپایی که داشتم انجام میدادم کردم...نه درست بود...انقدر فکر کرده بودم نفهمیدم چطوری تا اینجا رسیدم...فایلو سیو کردم و پوشه ی رو میز رو مرتب کردم و دفتر و یه نگاه کردم و قرارایی که فردا داشت و رویه یه برگه ی زرد رنگِ کوچولو نوشتم و توو جیبم گذاشتم تا آخر وقت بهش متذکر بشم فردا رو جایی قرار نذاره...کولمو روو شونم گذاشتم و یه نگاه به اون که نزدیک در بود و تمام کارامو زیرِ نظر گرفته بود کردم...در رو باز کرد اما بیرون نرفت...اوهو...متعجب بهش نگاه کردم...از این کارا هم بلدی تو عموجون؟...یه نگاه به چشای متعجبم انداخت و خندید...کوفت نخند...اه اه بین چه میخنده زشت میشه...حالا داشتم مته چی دروغ میگفتما...ولی خب بسی دروغ شیرینی بود دلمون ارووم گرفت...

همه جا خاک بود و ماشینیی که شن و ماسه و نمیدونم چیچی داشت میریخت مته چی صدا میداد...از اونورم کیوان نمیدونم سر چی سر و صدا راه انداخته بود و از اون جیغای حیدری میکشیدا... منتها مدل مردونش

اخمی کرده بود و جذبه ای گرفته بود که اگه همیشه سرِ کار اینطوری باشه ...و بگه بیا جورابامو بشور بدونِ چون و چرا قبول میکردم...انقدر جذبه بود...

یه نگاه به ساعتِ گوشیم کردم...۷ شده بود و افتاب نبود...بالاخره اینم دست از دستور دادن برداشت و به نگاه به من کرد و گفت:

—پاشو بریم..

چرا دروغ...خب ترسیدم ازش...دو قدم عقب تر از اون حرکت میکردم...پا رو دُم شیر نذارم سنگین ترم والا بخدا...

سوارِ سوزوکیش که شد منم مثلِ قبل که عقب نشسته بودم سریع عقب نشستم...و اونم با سرعت سمتِ شرکت رفت...به شرکت که رسیدیم ماکان و مهتاب جلویِ در بودن...با دیدنِ ما لبخندی

زدن...سریع از ماشین بیرون پریدم و یه تشکر زیر لبی کردم و به سمت مهتاب رفتم...با دیدن من خندید و گفت:

-سرِ ساختمون بودین؟

سرمو تکون دادم:

-اوهوم...

خندش بیشتر شد...رو آب بخندی دختر توام از صبح تا حالا نیشِت بازه....

-پس اون رویِ دیگه ی پشه رو هم دیدی...

حالا ایندفعه نیشِ من باز شد

-اوهوم...

با این حرفم دو تایی زدیم زیرِ خنده که دیدم اوه اوه رئیس‌مون به طورِ وحشتناکی داره بهمون نگاه میکنه...رو به مهتاب سریع گفتم:

-ساعت کاری تمومِ دیگه...

اونم خندشو خورد و گفت:

-اره الان هشته و ربعه...یه ربعی میشه ساعت کاری تموم شده...

لبخندی زدم کاغذِ زرد رنگو از جیبم در اوردم و گفتم:

-از ساعتِ ۸:۳۰ تا ۱۰ جلسه دارین...

کیوان سرشو خاروند و گفت:

-ولی ساعتِ ۹ میگل قرار بود بیاد....

ماکان یکی توو سرِ کیوان زد...حقته نوشِ جونت...بچسبه به کهبرونت...

–دیوانه تو این دختررو هنوز دست به سر نکردی؟

کیوان چپ چپ نگاهش کرد:

–کدوم خری وقتی یه دختر خودشو تمام و کمال در اختیار میذاره دست به سرش میکنه؟

ماکان با تاسف گفت:

–نگو که تو توو خونت هنوز همون بلبشوئه....

کیوان بیخیال گفت:

–به من چه خودشون میخوان...

مهتاب با حرص گفت:

–خدا رو شکر کامیار به تو نرفته...

ها!! کامیار کیستَه؟! فکر کنم قیافم خیلی ضایع متعجب بود از بحثشون که مهتاب با خجالت گفت:

–کامیار نامزدمه... داداش کیوان... از کیوان ۳ سال کوچیکتره ۲۴ سالشه...

کیوان با نامردی اضافه کرد:

–و خیلی ام زشته...

ماکان خندید اما مهتاب با حرص گفت:

–شاید قیافش مته تو دلخواه هر دختر نباشه اما واسه من قیافش خیلی ام خوشگله چون اخلاقی داره

که تو جون به جونتن کنن نمیتونی بدست بیاری... من موندم کی زنه تو میشه...

ماکان گفت:

–یکی از فداییاش...

کیوان به شونه ی ماکان زد و جواب داد:

نه غلط کردی...داره میگه زن...اونا که به دردِ زندگی نمیخورن...

از بحثشون خوابم گرفت...سرمو تگون دادم و وسطِ حرفشون پریدم:

من باید برم...خدافظِ همگی...

مهتاب بغلم کرد و زیرِ گوشم گفت:

خیلی خوشحالم از اینکه یه دوستِ جدید پیدا کردم

و با خجالت اضافه کرد:

میشه شمارتو داشته باشم؟

لبخند زدم:

منم همینطور...چرا که نه ۰۹...

شمارمو واسش اهسته گفتم و اونم با گوشیش بهم تک زنگ زد....شمارشو سیو کردم و با ماکان و

کیوان هم خداحافظی کردم و به سمتِ جایی که ماشینمو پارک کرده بودم رفتم...

سوار که شدم نای نداشتم ماشینو روشن کنم...خیلی روزِ سنگینی بود....ضبطو زدم و اهنکِ

دلخواهمو گذاشتم و به سمتِ خونه حرکت کردم....

خونه که رسیدم ارشک خواب بود اما با خبری که زینت خانوم بهم داد باعث شد کُلِ خستگیِ روزم

برطرف بشه...مینا و دخترش راضی شدن بیان و فردا صبح اینجا بودن...فردا چندشنبه میشد؟اها

چهارشنبه...من صبح نبودم ولی واسه جمعه برنامه ترتیب میدم که کلی بهشون خوش بگذره....بعدِ

کلی بوسیدنِ زینت جون بدونِ شام سمتِ اتاقم رفتم و به سرمه زنگ زدم :

سلام دختره...

خندیدم:

چطوری یکییری؟

-تو خوبی؟

-عالی...

ریز خندید:

-عشقِ منو دیدی؟ عاشقش بشی چشاتو از کاسه در میارم...

با بدجنسی گفتم:

-اتفاقا دارم از راهِ خواهرش نزدیکش میشم...

-آویسا تک خوری نامرد؟

زدم زیرِ خنده...اگه یکی حرفامونو میشنید فکر میکرد واقعا داریم سرِ یه پسر دعوا میکنیم ولی
هیشکی نمیدونست تمامِ کارایِ ما مسخره بازیه حتی لحنِ جدیه سرمه...

اونم داشت باهام میخندید:

-خوش گذشت حالا؟

-وای سرمه انقدر خستم....

و بعد تمام ماجرا رو براش تعریف کردم...با هیجان گفت:

-وای چه باحال....این کیوانه چه شکلیه؟ می ارزه تمامِ روز قیافشو ببینی مادر؟

خندیدم...:

-خاک بر سرت کنن...

-وای آوی اگه بدونی مامان چطور کی داره نگام میکنه...فکر کنم الان داره فکر میکنه دخترم از

بیشوهری دیوونه شد...

زدم زیرِ خنده:

-بازم خاک بر سرت

-زهرمار زنده به گورم کردی انقدر خاک ریختی...

-نترس عزیزم تو عمرا چیزیت بشه...

-صد در صد...برو از لحن کشیده ی کلمات معلومه داری زور میزنی خوابی...مته معتادا

میحرفی...آه آه گمشو به پرستیژ من نمیخوری...

خندیدم:

-اگه پرستیژ داشتی که غم نبود...

-کثافت خودت بی پرستیژی...

-چقدر پرستیژ پرستیژ کردیم...گمشو مزاحمم نشو خوابم میاد...

-خاک بر سر خودت زنگ زدی...

-جدا؟

خندیدم...اونم خندید:

-دیوونه شدیم اویسا رفت...

-اره بخدا از خستگی زیاد نمیفهمم چی میگم.

-برو عزیزم شب بخیر ولی الان ساعت ۹..بچه ها این موقع میخوابن...

-من بچه...گمشو بزرگ...شب بخیر عزیزم..جیش بوس لالا یادت نره...

و سریع قطع کردم...میدونستم از این سه تا جمله متنفره پایان هر مکالمه...باید یکم حرصش در

میومد یا نه؟!

با همون لباسا رو تخت خوابیدم و اصلا نفهمیدم کی خوابم برد...

-جلسه چطور بود؟

از فکر در اومدم....

-بد نبود ولی رئیس گند زد....

مهتاب با تعجب گفت:

-یعنی چی؟

بیخیال گفتم:

-یعنی گل به خودی زد...به نفع طرف معامله کار کرد...

با حرص نفسشو داد بیرون:

-به آقای کیان میگم کیوان بچست واسه این کار گوش نمیکنه....

همونطور که ساندویچمو گاز میزدم گفتم:

-چرا کامیار نمیاد جاش؟

لبخند زد:

-کامیار پزشکی خونده اونم جهشی...

وای چه چشاش برقی هم میزنه...یه قلپ از نوشابم خوردم...:

-حالا انقدر نرو توو فکرش...ببین چه چشاش برقی هم میزنه....اصلا ببینم چرا لباتو غنچه کردی؟

مهتاب با کیف زد توو سرم:

-بیشور...مگه همه توان؟

خندیدم...دیگه جا نداشتم...ساندویچو رو میزِ کثیفِ زرد رنگِ پلاستیکیه روبروم گذاشتم....:

-پاشو بریم...وقتی ناهارِ شرکت تموم شد...

لبخند زد:

-ولی اویسا خداییش تا حالا این ساندویچ فروشیا پا نداشته بودم...

پولو حساب کردم...

-از بس دیوانه ای....تمام لذتِ غذا خوردن به کثیف بودنشه...

و مرموز زدم زیرِ خنده....جیغِ مهتاب بلند شد:

-کثافت

با خنده و شوخی سمتِ شرکت رفتیم....صبح مهتاب فهمید از اسانسورِ شیشه ای متنفرم ...و از ارتفاع

میترسم به خاطر همین اصرار کرد سوار شم...میگفت چند بار سوار شم ترسم میریزه....الانم

دنبالش سوارِ اسانسور شدم..ترسِ چند دقیقه ای بهتر از بالا رفتنِ یه ربه از پله های ۱۱ طبقه....

وقتی از اسانسور بیرون اومدیم نفسِ عمیق کشیدم و مهتاب خندید....سمتِ اتاق رفتم....یه تقه

کوچیک زدم و در رو باز کردم اما با دیدنِ صحنه ی روبروم سریع با کفِ دستام جلو چشممو گرفتمو

در رو از خجالت سریع بستم و رومو از در برگردوندم....وای خدایا با یاد اوریه صحنه ای که دیدم

مور مورم شد...از خدا بیخبر حداقل درِ اتاقو قفل میکردی!

مهتاب با تعجب به من نگاه میکرد:

-چی شد؟

بی اختیار گفتم:

-چشمو گوشم باز شد...

حالا مهتاب از حرفم هم خندش گرفته بود هم وقتی منظورِ حرفمو فهمیده بود حرصی شده بود....:

من نمیدونم این کیوان فرقِ بینِ اتاقِ خواب و دفترِ کار رو نمیفهمه؟!

با حرصِ نفسایِ عمیق میکشید ... یادِ صحنه ای که دیدم افتادم ... کاناپه ی قهوه ایِ چرمی که روش کیوان نشسته بود و دختری با تابی که بالا اومده بود و تا زیرِ سینه هاش قرار گرفته بود رویِ پایِ کیوان نشسته بود و غرقِ کارایِ بد بد بودن

میگل اون تو بود اره؟

یه دفعه از فکر پریدم ... کی کی اون توو بود؟ ... اصلا حرفِ مهتابو متوجه نشدم ... میگو؟؟؟ یه دفعه از دهنم پرید:

میگو؟

با این حرفم مهتاب زد زیرِ خنده:

میگو چیه دیوانه میگل ...

اهان .. همون دختره که کیوان گفت ساعتِ ۹ قراره بیاد اما حالا ساعت ۱ ... اوه اوه ... تلفنِ رو میز زنگ خورد و مهتاب منتظر جوابِ من نشد و تلفنو جواب داد

بلا تکلیف به ساختمون نگاه کردم ... خب من الان چی کار کنم؟ این کیوانم با این که دید من این صحنرو دیدم ولی اصلا بیرون نمیاد ... حداقل بیاد یه داد بزنه که چرا بدونِ اجازه ی ورود درو باز کردم ...

نفسِ عمیقی کشیدم ... گوشیمو از جیبم در آوردم ... دو تا میس کال از ارشام داشتم و یکی از خونه ... دو تا مسیج هم داشتم ... مسیجا رو باز کردم دو تاشم سرمه بود:

اوایسا میای امروز بریم خرید؟؟؟

مسیجِ دومو باز کردم:

–اویسا بیشور... جواب بده... بخدا قول میدم زود خرید کنم.. فردا شب تولدِ سینا و سارائه... توام دعوتی.... حالا خودشون بهت زنگ میزنن.... مهمونیم فقط ما جووناایم توو خونه ی یکی از دوستای سینا... اویسا جونم....

همون موقع گوشیم زنگ خورد... سینا بود... لبخند زدم.. این پسره همیشه ی خدا دلک بود:
–سلام بر بانوی عزیز....

خندیدم:

–سلام خوبی؟

–الان که صدا ابجی خانومرو میشنویم اره شدید خوییم. اویسا؟
من که میدونم این نمیتونه مقدمه چینی کنه:

–چته بچه؟

–بچه خودتی رزقل... فردا با سرمه میای دیگه؟

غش غش خندیدم اینم فهمیده بود سرمه زودتر به خودم میگه...

–توام فهمیدی؟!

–من به دهنِ لِقِ سرمه اعتقادِ عجیبی دارم...

–دیوانه....

–میای دیگه؟

–مهمون دارم...

–کی؟

–دخترِ زینت خانوم با دخترش....

خب اونا هم بیان باشه؟

-سینا همیشه بچه ی کوچیک داره منم بچه ی کوچیک دارم...

-ای بابا اذیت نکن دیگه...

-باید با مینا حرف بزnm...

-باید بیای...

-حالا...

-زهرمار...

-کاری نداری؟

-بخدا نیای خودم میام میبرمتون...

-باشه حالا ...باید برم..سرِ کارم...

-اوهو...برو مزاحمت نمیشم فینگیل...

-بیشور...

-خودتی بای...

-خدافظ...

گوشیو قطع کردم...

به مهتاب نگاه کردم که طلبکارانه نگام میکرد:

-پسر خاله ی دوستم بود...مهتاب من کی میتونم برم داخل؟

لبشو گزید و گفت:

—نمیدونم والا...

نفسِ عمیقی کشیدم و کلافه روی زمینِ سردِ کنارِ صندلیه مهتاب نشستم و به دیوار تکیه دادم...

—دیوانه اینجا چرا میشینی...بلند شو

—نمیخواد...

همون موقع در باز شد...

دختر با کفشایِ قرمز و مشکیه بندیه پاشنه ده سانتی که پاهایِ کوچیک و سفیدش با ناخن هایِ خوش حالت و قرمز شده یِ پاشو به خوبی نشون میداد جلویِ چشمم اومد...سرمو بالا تر اوردم و یه شلوارِ مشکیه تنگ...بالا تر رفتم...یه مانتوی قرمزِ لخت...بالا تر...یه شالِ حریرِ مشکی که موهایِ فندقی رنگشو به نمایش میداشت...و در اخر لبی که رژ لب قرمزش تمدید شده بود و چشمایِ طوسیِ درشت و خوش حالت....

دختر به من نگاه کرد و با لحنی که نشون میداد ادابِ اجتماعیش خیلی بالاست گفت:

—شرمندم که چند ساعت از کارتون عقب موندید...

و لبخندی زد که دندونایِ سفید و مرتبشو نشون میداد...خیلی خوشگل بود...

از جام بلند شدم و درحالی که مانتومو میتکوندم لبخند زدم:

—این چه حرفیه...

—خدانگهدار...

مهتاب هم زیرلبی خدافظی کرد...

وقتی از در بیرون رفت اهسته گفت:

—همیشه همینه...انقدر خوب برخورد میکنه ادم نمیتونه واسش شمشیر بکشه...

لبخندی زدم و بی رودروایی گفتم:

–خیلی خوشگل بود. من که ارزش خیلی خوشم اومد... خب من دیگه برم

سمتِ چپ که برگشتم با دیدنِ کیوان که با چشایِ درشت منو نگاه میکرد سرمو زیر انداختم... با اینکه از میگل خوشم اومده بود ولی از کیوان متنفر شده بودم و اونو یه مردِ زن باز و بوالهوس میدیدم و دروغ چرا... ازشم میترسیدم... با اینکه حتی یک درصد هم احتمال وجود نداشت که کیوان با داشتنِ همچین هلوهایِ دورِ من بیاد... ولی خب احتیاط شرطِ عقله... با زیادترین فاصله ی ممکن از کنارش عبور کردم و به سمتِ میزم رفتم و بقیه ی تایپا رو انجام دادم...

آخرِ ساعتِ کاری به کیوان یاد اوری کردم که یه هفته تا تحویلی پروژهِ ی آقای امجد مونده و اونم سری تکون داد و من از دفتر خارج شدم و با خدافظی از مهتاب به گوشیه سرمه زنگ زدم... بهش مسیج داده بودم که میریم خرید... و ساعت ۸ جلویِ شرکت باشه...

–کجایی؟؟

سوارِ اسانسور شدم و کیوان و ماکان و مهتاب و مهندس سولماز ایزدی هم سوار شد و کمترین فاصلرو با کیوان داشت و هی خودشو بهش نزدیک تر میکرد... خندم گرفته بود اونقدر که یادم رفت جوابِ سرمرو بدم:

–با تواما بیشور...

لبخندمو جمع کردم:

–دارم میام جلویِ شرکت تو کجایی؟؟

یه کم توو اون سکوت معذب شدم واسه حرف زدن...

–من و ارشام هم جلویِ شرکتتونیم...

اخمامو توو هم کردم و جواب دادم:

—بگو بره... ماشینمو آوردم...

صداشو اهسته کرد:

—نمیره گنه...

یکم فکر کردم:

—میفرستیمش

فکر کنم لبخندِ مرموزم خیلی تابلو بود که مهتاب با کنجکاوای بهم خیره شده بود...

—چطوری؟؟

از اسانسور بیرون اومدیم و من سمتِ در نفتم

—به یه بهونه ای ازش جدا شو برو سمتِ درِ پارکینگِ شرکت من ماشینمو دو تا ماشین اونور تر

پارک کردم دیدی؟

صداش اومد...

—ارشام من برم کمکش می‌گه وسایلش سنگینه...

خندم گرفت... حرفه ای بود ناکسا...

بعدِ چند لحظه گفت:

—دیدم.

خندیدم:

—کنارِ درِ وایسا الان میدوم تا فلنگو ببندیدم...

خندید:

—دیوانه بدو...

سرمو بلند کردم که دیدم سه جفت چشم بهم خیره شدن...اوه اوه....مهتاب با لبخند گفت:

-مته این بچه ها شده بودی که نقشه ی فرار از مدرسو میکشن...از دست کی دارین در میرین؟

با لبخند گفتم:

-الان وقت ندارم بگم...بعدا میگم...خداافظ همگی...کولمو روو شونم سفت کردم و د برو که

رفتیم...با دویدن من صدای خنده ی اون سه نفرم بلند شد...

داشتم با تمام توانم میدویدم که یه دفعه دستم کشیده شد:

-کجا خانوم کوچولو؟

وای ارشام بود....

-خوب نقشتونو خوندم...که میخوان منو دست به سر کنین...

سریع به خودم اومدم و چشامو گرد کردم به سمت ارشام برگشتم:

-واااا یعنی چی؟؟؟من الان زینت خانوم بهم زنگ زد که ارشک دلش درد گرفته ولم کن بزار برم ...

چشاش گرد شد:

-پس سرمه کجا رفت؟

خدایش خیلی خل بودااا...خندم گرفت...لبمو گزیدم تا خندمو نبینه:

-سرمه؟؟اصلا تو از کجا ادرس جایی که من توش کار میکنم پیدا کردی؟؟؟

بگردم واسه دوستم...چشاش بیشتر از این جا نداشت باز شه...

-یعنی سرمه منو پیچوند تا با دوست پسرش بره بیرون؟

خوشا به غیرتت...چه با لبخندم این حرفو میزنه....

خودمو به بیخبری زدم و با صدایی که توش پُر تعجب بود گفتم:

–هان؟؟؟ یعنی چی؟؟

دستمو ول کرد:

–بیا برسونمت....

–نه خودم میرم...ماشین اوردم...

–شبه بیا بریم دوست ندارم تنها بری خونه...

حرفی به مشت به سینش کوبیدم:

–ایکبیری مگه من با تو حرف نزدم....

دستاشو به حالت تسلیم بالا برد:

–چرا عزیزم حرف زدی...دعوا نداریم که بخدا منم متوجه اشتباهم شدم معذرت خواهی هم که

کردم...تموم شد...به عنوانِ یه دوستم دیگه ما رو قبول نداری؟؟

لبخند زدم..رابطم با ارشام خیلی بهتر شده بود...سرکه همه حرفایی که بهش زده بودمو به ارشام گفته بود و ارشام معذرت خواهی کرده بود و حالا مثه دو تا دوست شده بودیم....اینو خیلی دوست داشتم...دیگه عزیزماش لحنِ مسخره نداشت....یه طوری که انگار تکه کلامش بود....

–حالا بیا بریم

–نمیشه سرکه منتظره

وای سوتی...سریع جلو دهنمو گرفتم....

اقا نمیشه وقتی من توو فکرم کسی با من حرف نزنه و منم واسه اینکه به ادامه ی فکرم پردازم

راستشو بهش نگم؟؟؟این چه اخلاقیه که من دارم اخه....

خندید...رو آب بخندی....

–باشه برید...ولی الان نبینی که میخندما بینم دست از پا خطا کردید سرتونو میذارم لبِ باغچه بیخ
تا خِر میبَرَم...

سرمو به معنیه باشه خیلی مظلوم تکون دادم و سریع به سمتِ ماشین فلنگو بستم...بیشتر میموند
معلوم نبود چه خرابکاری هایِ دیگه ای که نمیکردم...سرمه دلشو گرفته بود کنارِ ماشینو هر هر
میخندید...صحنه ها رو هم دیده بود هم شنیده بود...اخه فاصله چندانی نداشت فقط خودشو پشتِ
ماشین جلویی قایم کرده بود....

با خنده و شوخی راه افتادیم و سرمه یه لباسِ سرمه ای شل گرفته بود که تمامِ کمرش مشخص
میشد...منم یه پیرهنِ سفید دکمه ای مردونه که تا پایینِ باسنم بود و چسبون و کمرِ باریکمو خیلی
قشنگ به نمایش میداشت، گرفتم یه شلوارِ مشکیه چسبونم داشتم با کفشِ مشکیه بندی دیگه لازم
نبود چیزی بخرم...اما سرمه تا تونست چیزایِ دیگه به رنگِ سرمه ای گرفت..اخه این رنگ رو توو
کمدش نداشت...لباسِ هم من واسش انتخاب کردم و اونم استقبال کرد...توو تنشم خیلی قشنگ
بود...

به خونه که رسیدم با اینکه خسته بودم ولی کلی با مینا خوش و بش کردم ۲۵ سالش بود و با اینکه
زندگیه سختی داشت ولی هنوز هم شاداب بود...پُر از انرژی و مهمتر از همه تحصیلاتی که
داشت...مترجمی خونده بود و در به در دنبالِ کار بود...البته تا دیروز...از فردا صبح توو اژانسِ
هواپیمایی کار میکرد...ستاره دخترش خیلی خوشگل بود...موهایِ بور و چشمایِ ابی...فقط میتونم
بگم عاشقش شدم...از ارشک کوچیک تر بود و اون شب کنارِ هم خوابیدن...و مینا هم توو یکی از
اتاقایِ مهمانِ طبقه ی بالا رفت و زینت خانوم هم اتاقِ خودش...خوشحال بود...اینو میتونستم از برقِ
چشمایِ زینت خانوم متوجه بشم که از اومدنِ دخترش و نزدیکی بهش خیلی خوشحال بود....
موضوعِ فردا شبم که به مینا گفتم اول یه عالمه نه آورد اما وقتی زینت خانوم گفت که باهاشون
اشناست...قبول کرد و فردا قبل از مهمونی هم قرار شد سریع بریم واسش لباس بگیریماینو به
سرمه گفتم و اونم قبول کرد....

صبح با صدایِ مینا بلند شدم:

– دختر دیوانه ای؟ چرا اینجا خوابیدی؟

تمام بدنم درد میکرد یه نگاه به جام کردم دیدم روو کاناپه خوابیدم...همونطور که خمیازه میکشیدم
جواب دادم:

– دیشب فیلم میدیدم که خوابم برد...

ستاره و ارشک رو به زینت سپردیم و من و مینا از خونه زدیم بیرون....مینا رو سرِ کارش رسوندم و
خودمم سریع به سمتِ شرکت رفتم

وقتی واردِ دفتر شدم کسی به جز خانومِ ایزدی و آقایِ جعفری و ابدارچیمون که من بابا صداش
میکردم نیومده بودن...

مشغولِ کار بودم که در باز شد و کیوان وارد شد...به احترامش بلند شدم اونم همینطور که داشت با
تلفن صحبت میکرد سری تکون داد و هر کسی مشغولِ کار خودش شد...

با دیدنِ ساعت سریع از جام بلند شدم...انقدر غرق کار بودم که امروز نهارم با بقیه نفرتم...سریع
وسایلمو جمع کردم سرم گیج میرفت و شدید گشنه بودم....خدافضی زیرلبی با کیوان کردم تا
خواستم برم بیرون گفت:

– خانوم بزرگی حالتون خوبه؟

و یه قدم نزدیک اومد...وای نه خدا....رنگم که از گرسنگی پریده بود بیشتر پرید و سریع سمتِ در
رفتم و وقتی که از در بیرون رفتم و احساس امنیت کردم به یقه ی لباسش نگاه کردم و گفتم:

– بله مرسی خوبم...خدانگهدار...

اصلا هم توجه به چشایِ گشاد شده ی کیوان ، از حرکت نکردم....رو به مهتاب کردم و خدافضی
کردم و به سمتِ اسانسور رفتم...گوشیم زنگ خورد:

– کجایی؟

دقت کردی این دو شب هر موقع خواستم سوار اسانسور بشم یا تو به من زنگ زدی یا من به تو زنگ زدم تو گفتی کجایی؟؟

فلسفه نچین...مینا خستستا...

سریع گفتم:

باشه اومدم

دکمه همکفو خواستم بزنم که کیوان سوار اسانسور شد...زیر نگاه خیرش رنگم پرید...خودش دکمه ی همکفو زد..بعدشم پارکینگو زد....نفسمو حبس کردم و به کفشام نگاه کردم وقتی اسانسور دینگ کرد بی معطلی پریدم بیرون و سمت درِ شرکت رفتم و با نگهبان خدافظی کردم و به سمت مینا و سرمه رفتم و همگی سوار ماشین شدیم و به سرعت جت مینا به لباس کرم رنگ یقه شل استین حلقه ای انتخاب کرد که تا زیر باسنش بود و به جوراب شلواریه رنگ پا هم خرید با یه کفش قهوه ای...به موهاش که خرمایی رنگ بود کلی میومد...

همگی سمت خونه رفتیم و حاضر شدیم ...سرمه با لباس سرمه ایش معرکه شده بود...چشماشم رنگ ابی گرفته بود...

مینا هم ارایش قهوه ای رنگی کرد و بعد حاضر شدنش رفت تا غذای ارشک و ستاره رو حاضر کنه و سفارشات لازم رو به مادرش کرد و زینت جون اخر گفت:

خفم کردی دختر برو دیگه...

مینا و سرمه خندیدن و من در همون حال که با مداد خطه چشم کلفتی پشت چشمم میکشیدم لبخند زدم...با مداد مشکی داخل ابرو هام جاهایی که کم پشت شده بود به خاطر دستکاریه خودم رو کشیدم و خیلی خوب شدن....چشم و ابروم کاملاً توو صورتم به چشم میومدن...یه رژ گونه گلبهی زدم و که به پد کرم رنگشو از بین بردم و فقط حالت برجسته به گونه هام دادم حوصله ی رژ و خط لب هم نداشتم همونطور لبامو با زبونم خیس کردم.موهای جلومو با اتومو کج کردم و چون خورد بود حالت عروسکی به خودش گرفتی و بقیه هم اروم اروم اتو کردم وقتی کاملاً لخت لخت شدن

نفسِ راحتی کشیدم...موهام پُر پشت بود و واسه رسیدگی بهشون گلی اذیت میشدم.....سمتِ راست جمعشون کردم و جلو اوردمشون و با کشِ سفیدی بستم...لباسمو پوشیدم و شلوارِ مشکیه چسبون...کفشمم که توو جا کفشیه جلویه خونه بود روسریه سفیدِ ساتنی برداشتم اما با دیدنِ موهام اول...بالا جمعشون کردم و با کلیپس بستم تا وقتی که به اونجا رسیدیم اون حالتِ کودکانرو بهشون بدم روسری رو گذاشتم رو سرم...مانتویِ نخیه سفیدمم پوشیدم و کیفِ دستیهِ مشکیِ مخلم به دست گرفتم و داخلش لوازمِ آرایش با کادویِ تولدِ سارا و سینا رو توش گذاشتم.بیرون که رفتم سرمه سوتی کشید و گفت:

-آوی بخدا یه رُژِ قرمزِ جیغِ کم داری...

خندیدم:

-گمشو

مینا هم تایید کرد:

-راست میگه بزنی خیلی خوشگل میشی...

سرمه سریع با یه رُژِ قرمزِ جیغِ سمتم اومدم...

-من نمیزنم سرمه...

-باید بزنی...

بالاخره انقدر سرمه و مینا باید، باید و اصرار کردن که رُژ رو روی لبام کشیدم....دروغ چرا...خیلی

خوب شده بود...ولی ناملموس بود واسم...

ارشک و ستاره رو بوسیدیم و رفتیم...

فصلِ هشتم (کمی نزدیکتر)

جلویِ آپارتمان نگه داشتیم:

-بابا سرمه ، سینا به اهنگ با ولوم کم قانع نیست که...

-میدونم...

-اینجا که آپارتمان نگیرن شکایت کنن...

-توو این آپارتمان فقط دوستِ سینا زندگی میکنه بقیه طبقه ها مسافرت به خارج ان عزیزم...فکر

کردی همه مته ما سالی تا ماه فقط میرن شمال؟؟؟

خندم گرفت.ادامه داد:

-اره مینا جون ، جونم برات بگه اینا مسافرت به دهاتشون میشه مسافرت به امریکا...

با مینا خندیدیم...

سوارِ اسانسور شدیم...سرمه طبقه ی ۴ رو زد...

وقتی اسانسور ایستاد هر سه با اون کفشایِ پاشنه بلند که صدایِ تق تق باحالی ایجاد کرده بودن به سمتی یه درِ قهوه ای سوخته با دستگیره ی طلایی رفتیم...سرمه در زد و در رومون باز شد و صدایِ اهنگ بیرون اومد...هر سه داخل شدیم و سارا با دیدنمون از جا پرید و به سمتمون اومد و محکم هر سه نفرمونو در اغوش کشید...حالا مینا رو نمیشناختا...نشناخته احساسِ صمیمیت میکرد...

اهسته گفت:

-خدا رو شکر اومدین...میون این همه افاده ای نزدیک بود گریم بگیره...

خندیدیم... با سارا رفتیم لباسامونو عوض کردیم و وقتی پایین اومدم اولین چیزی که نگامو جلب کرد مهتاب بود... اونم کنارِ یه پسر که نمیشناختم... دو قدم اونور تر هم کیوان و ماکان بودن که حرف میزدن و میخندیدن.... دیگه چشم جا نداشت بیشتر باز شه رو به سارا گفتم:

-اونا کین؟؟؟

اشاره به کیوان کرد و گفت:

-این اقا خوشگله همون دوستِ سیناست که اینجا که خونش باشه تولد گرفتیم.....

ادامه داد:

-حالا اونا رو ببخیال... قبول داری خیلی عروسکی و بچگونه شدی؟؟؟ ادم دلش نمیاد بهت دست بزنه میترسه مته این عروسک چینیا بشکنی...

خندیدم...

-گمشو دیوونه...

با سارا و مینا و سرمه رفتیم سمتِ مهتاب... مهتاب با دیدنِ من چشاش گشاد شد و با لبخند به سمتم اومد و گفت:

-وای خدایا باورم نمیشه.... اوایسا این تویی؟؟

نه این من نیستم... سوالا میپرسه این دختر...

-پ...

وسطِ حرفم پرید:

-یعنی اگه اون سه کلمه کذایی رو بگی کشتمت...

خندم گرفتم....

چشم...

با لبخند به سمتِ پسرِ کنارِش برگشت و گفت:

-معرفی میکنم نامزدِ کامیار...

و اشاره ای کرد و گفت:

-اینم دوست و همکارِ اوِیسا...

کامیار گفت:

-خوشوقتم...مہتاب خیلی ازتون تعریف کرد...

-مرسی ..مہتاب جون لطف داره....

منم متقابلا مینا و سرمه رو معرفی کردم و بعد مہتاب از ما جدا شد و چسبید به نامزدش...نامزد

ندیدس دیگه ...انگار ذهنمو خوند که گفت:

-خودتی...

ریز خندیدم ...اونم همینطور....هر چهار نفر رفتیم رویِ صندلی نشستیم و به کسایی که اون وسط

میرقصیدن نگاه کردیم که با دادِ سینا سیخ شدیم سرِ جامون:

-اینو ببین ...وای وای....حالا کدومو نگاه کنیم ما...

ارشام هم که با سینا داشت به طرفمون میومد با خنده گفت:

-چشاتو به رویِ خواهرِ من درویش کناللا....

سینا هم ایش بامزه ای گفت رو به من گفت:

-وای اینو شبیه این بچه ها شده....عمو جون کلاس چندی؟

با حرص با پاشنه ی پام زدم رو پاش که دادش بلند شد و باعث شد نگاه همه سمت ما بیاد...سرمه و مینا و سارا و ارشام زدن زیر خنده....با حرص گفتم:

-حقته...کوچولو خودتی...

خندید و کلشو خاروند:

-بیا قدامونو بگیریم ببینیم کدوم کوچولوئه...

رفتم توو جو کل کل و بلند شدم...اون چهار نفرم داشتن به کارای منو سینا میخندیدن....سینا دستشو برد بالا...خندم گرفت مئه این بچه ها..تمام کاراش از قصد بود...منم دستمو بردم بالا و یه نگاه به ارشام انداختم اونم سریع منظورمو گرفت و کمرمو گرفت و منو بلند کرد و نوک انگشت سینا رسید به ارنج من...دادش در اومد:

-نامردا...

خندیدیم....زبونمو در اوردم و گفتم:

-کولوچ....

صدای خندمون اوج گرفت یه نگاه به اطراف انداختم و دیدم همه دارن به ما نگاه میکنن و میخندن اهسته گفتم:

-خاک بر سرت سینا

بینیشو خاروند و گفت:

-اینا هیزن و دنباله سوژه ی خنده به من چه...

یه بار دیگه سرمو بلند کردم که نگام به نگاه کیوان که روم خیره شده بود گره خورد...به وضوح رنگ پریدگیمو میتونستم حس کنم....وای خدا به من نظر پیدا نکنه...من ازش میتراسم...نگیره از

اون کارا بد بد...وای اوایسا خفه شو...اخه منو اون تو یه اتاقیم نمیشه فکر نکنم...ببند اون سق سیاهو
اوایسا....

دستم کشیده شد و از فکر و خیال بیرون اومدم...مینا و سرمه رفته بودن وسط و سارا و ارشام هم
همینطور ...سینا هم داشت دست منو میکشید با خنده گفت:
-خوردی دوستمو.

با ترس گفتم:

-وای سینا این دوستت رئیس منه...ازش میترسم...اصلا شخصیت خوبی توو ذهنم نداره...
خندید.منظورمو کامل فهمیده بود...اهنگ ملایمی از ضبط پخش شد و همه شروع کردن دو به دو
رقصیدن...سینا هم دستشو دور کمرم گذاشت و گفت:
-خواهر کوچولو نترس اگه بهش نخ ندی...هیچ وقت کاریت نداره...

با ترس گفتم:

-پس چرا نگاه میکرد؟

با شیطننت گفت:

-فکر کنم تو هم با اون جوابی که به نگاش دادی به جا نخ بهش طناب دادی...

رنگم پرید...ببینا کثافت چی میگفت...پامو بازم رو پاش کوبیدم که صدای دادشو خفه کرد:

-نامرد ...پاشنه بلندت کوبندستا...

با حرص گفتم:

-حقته.

رفت توو جو کل کل و گفت:

-الان درستت میکنم...تو پیشِ کیوان فقط از ترس زبونت کوتاس...

رنگم پرید...چه غلطی میخواد بکنه...خدایا غلط کردم...خودمو با تمام رفتگانمو به تو میسپرم....

سرم پایین بود که احساس کردم دستای سینا ازم جدا شد تا سرمو بالا اوردم دو تا دستِ قویِ دیگه کمرمو گرفت و محکم فشار داد...دردم اومد...سریع بالا رو نگاه کردم و با دیدنِ چشایِ طوسیِ کیوان که رگه های عسلی و سبزِ لجنی داشت رنگم پرید....

خواستم ازش فاصله بگیرم که با اون دستایی که این قفل کرده بود تا آخر عمرم زور میزدم نمیتونستم پیام بیرون...انقدر وول خوردم که دیدم هّی دَدَم وای این چرا داره صورتشو پایین میاره...رنگم بیشتر پرید و سریع صورتمو بردم عقب...انگار از این بازی خوشش اومده باشه هّی صورتشو جلو میورد و من میبردم عقب...تا اونجایی که دیگه کمرم اجازه نمیداد بیشتر از این خم شم....

....سرشو نزدیکِ گوشم برد و گفت:

-دقیقا چرا انقدر وول میخوری؟؟؟

وای بازم خدا رو شکر که کارایِ بد بد نخواست بکنه....نکنه سینا راست میگه و من با جوابِ نگاهِ خیرش بهش طناب دادم...نه بابا طناب و نخ و اینا ناز و عشوه میخواد...من کی ناز اومدم؟ دستاش کمی شُل شد...مهم نیست ابروم بره که وسطِ رقصِ ول کردم...مهم اینه که نمیخوام نزدیکه این موجود باشم...

سریع از بینِ دستاش بیرون اومدم و بجایِ جوابِ سوالش یه ببخشیدِ زیر لبی گفتم و زدم از بینِ جمعیت بیرون....

سریع رویِ صندلی که توو دید نباشه نشستم...سرمو پایین گرفته بودم...ترسیده بودم...به خودم که نمیتونم دروغ بگم...از قضیه ای که واسم پیش اومده بود احتیاط میکردم...اما حالا اینکه میدونم کسی که توو یه اتاقِ در بسته باهاش کار میکنم یه...یه ادمِ بد...یه مردِ هوس بازه...خب هرکی مته

من بود میت رسید... اب دهنمو قورت دادم و پامو روی صندلی اوردم و به حالت گهواره روی مبل راحتی نشسته بودم و تند تند خودمو تکون میدادم....

حضور کسیو کنارم احساس کردم... ماکان بود... لبخند زد و گفت:

-سلام عرض شد...

نفس عمیقی کشیدم و کلافه جوابشو دادم. که گفت:

-حالتون خوبه؟؟؟

-مرسی...

-راستشو بگین... وسط رقص زدین بیرون... حالا هم انقدر بیتاب... مطمئنین خویین؟

فقط یه نفس عمیق کشیدم

-کیوان کاری کرد؟؟ چیزی گفت؟؟؟

سرمو اوردم بالا و به چشاش نگاه کردم... مثل یه برادر دلسوز بود... خدایا چرا من داداش

نداشتم؟؟؟ لبخندی زدم و گفتم:

-نه.

-پس چی؟

دلمو زدم به دریا:

-من از دوستتون میترسم... اینکه از ۱۰ متری نزدیک تر بهش بشم احساس خطر بدی

میکنم... یطوری مته گودزیلا میمونه... خب ترسناکه دیگه... ام... نمیدونم چطور بگما... هم ترسناکه

هم چندش...

خندید... حالا مگه دست بر میداشت از خندیدن... زهرمار کثافت... ببین چطوری دست مون انداخت

این گودزیلا....

همون موقع صدایِ یکی بلند شد:

-از من میترسی؟؟

با تعجب سرمو سمتِ صدا بردم...من چرا متوجه نشدم این کنارم وایساده؟؟؟صدایِ خنده ی ماکان قطع شد و در حالی که سعی میکرد خندشو کنترل کنه با لبایی که محکم به هم فشار میداد تکرار کرد:

-گودزیلا...

و بعد هر هر باز خندید...وا اینم معیوبِ مخشا...

بازم کیوان گفت:

-من چندشم؟؟؟من گودزیلام؟؟؟اونوقت شما چطوری به این نتیجه رسیدین؟؟؟

خدایا خودمو به تو سپردم من نمیخوام با دُم شیر بازی کنم...الان چی کار کنم؟؟؟چی جوابشو بدم....

صدایِ جدیشو شنیدم:

-ماکان ما رو تنها بذار...

یا جدِ سادات....غلط کردم...گه خوردم....ولم کن....

صدایِ قدم هایِ ماکان رو شنیدم...رویِ صندلیه کنارم نشست و با پوزخند گفت:

-میتونم پیرسم چرا از من میترسی؟

مضطرب به بینیش نگاه کردم...دوست نداشتم به چشاش نگاه کنم...مگه زوره...

-به من نگاه کن دختر کوچولو....

مرتیکه خر خودتی کوچولو...ترسو کنار گذاشتم و چشم تو چشمش شدم و براق شدم:

اولا کوچولو خودتی ...دوما هر دختر دیگه ای هم جای من بود از یه پسر...اوه شرمنده..یه مرد هیز و هوس باز میترسید....

برای یه لحظه احساس کردم دهنش باز موند...سریع خودشو جمع کرد و با پوزخند گفت:

-اونوقت چرا تو باید بترسی؟؟؟

مثل خودش گفتم:

-چون منم یه دخترم...

با همون ژست قبلیش گفت:

-اینکه معلومه دختری...ولی دختری هستی که از استاندارد های من بدوره....

و بعد اشاره ای به هیکل و قد و قواره و صورتم کرد...این بچه مزلف چی گفت؟؟؟؟خون خونمو میخورد....ده تا نفس عمیق کشیدم تا شاید فوش های بهتری یادم بیاد...اما مغزم هنگ بود و فقط یه جملرو تکرار میکرد....آخر سر تسلیم مغزم شدم و جملرو به زبون اوردم:

-خوشحالم که از استانداردای یه بچه دورم....چون واقعا خسته کننده میشد که بخوام هر دفعه غریزه ی یه بچرو سر جاش بشونم...

با چشمای درشت گفت:

-من بچم؟؟

در حالی که بلند میشدم با پوزخند گفتم:

-به قد و قوارت نگاه نکن...رفتارات...همه نشون میده هنوز یه نوجوونی که سیر نشده از دله بازیش....

سرمو به علامت تاسف تکون دادم و ازش دور شدم...وقتی ازش دور شدم پامو روو زمین کوبوندم...و تکرار کردم:

استاندارد... بچه مزلف واسه من استانداردم داره... برو بمیر ایکیبری....

با حرص سمتِ اشپزخونه رفتم و یه لیوان اب از شیر برایِ خودم ریختم... سریع همرو یه جا خوردم... جایِ رُژ لبِ قرمز روو لیوان موند... اهمیتی ندادم و لیوان رو رویِ اُپن گذاشتم و سمتِ بقیه رفتم... سرمه با دیدنِ من با خنده گفت:

دعوا بودی؟

خندم گرفت... انقدر تابلو بود؟؟؟؟ مینا هم خندید و گفت:

حالا با کی دعوا کردی؟؟

رئیس..

چشایِ هردوشون گشاد شد سرمه گفت:

خاک بر سرت... از کار بی کار شدی!

نفسمو فوت کردم:

زبونتو گاز بگیر...

بچه ها سعی کردن حال و هوامو عوض کنن... سینا کیک تولد رو آورد و همه یه صدا شروع کردیم تولدت مبارک رو خوندن و دست زدن و سرمه اصرار کرد و از سوت هایِ کر کننم دو تا بینِ دست زدنِ بچه ها کشیدم و سینا بهم چشمک زد و رو به جمع گفت:

من میخوام ارزومو با اویسا شریک شم..

بعد رو به من کرد:

آوی بیا اینجا..

و به کنارش اشاره کرد... خندم گرفت... مثلِ پسرایِ سرتق بود... سرمه و مینا هولم دادن و خودشونم پشتِ سرم اومدن ولی رفتنِ پیشِ سارا... منم کنارِ سینا نشستم و زیر گوشش گفتم:

...۷۰ به ۳۰....

-اونوقت کدوم به کدوم؟؟؟

-۷۰ من ۳۰ تو....

-بچه پررو تولدِ منه ها...

-به من چه میخواستی نگی میخوای شریک شی...

با حرص داد زد:

-آویسا کلتو میکنم...

ریز خندیدم..دستشو سمتِ موهام برد و کشید...جیغم رفت هوا:

-سینا در ملا عام خودِ واقعیتو نشون نده...

خندیدم...کشِ موهام کنده شد و موهایی که تا پایینِ کمرم بودن و حالا که لخت شده بودن تا وسطای باسنم میرسیدن و با کریستالی که بهشون زده بودم براق تر شده بودن دورم پراکنده شدن...کلافه دستمو به موهام کشیدم و سعی کردم یه جا جمعشون کنم اما همش در میرفتن با حرص با پاشنه ی پام برایِ سومین بار کوبوندم رو پاش....که دادش در اومد زبونمو در اوردمو گفتم:

-حقیقه

بعد حالتِ زار گرفتم:

-من کیش نیوردم دیگه....

دستشو توو موهام کرد و منو به خودش چسبوند و اهسته گفت:

-اینطوری خیلی قشنگتره ابجی کوچیکه....

یه سال ازم بزرگتر بودا چقدر کوچیک کوچیک میکنه....

با ارنج به شکمش کوبیدم:

آه گمشو اونور...نخواستیم توو آرزوت شریک شیم...زدی دکوراسیونمو پایین آوردی...

همه خندیدن...نگام رو جمع ثابت موند...لبمو گزیدم و اهسته به سینا گفتم:

من تو رو تنها گیر بیارم زنده نمیمونی...

خندید...انقدر محو مسخره بازی بودم که حواسم به جمعی که به ما خیره شده بودن نبود...از جام بلند شدم که سینا دستمو گرفت و مجبورم کرد بشینم و خلاصه با کلی مسخره بازی قرار شد شمعو فوت کن... با دیدنِ کیکِ سه طبقه ای که توو اشپزخونه بود میدونستم این کیکِ دایره ای شکل فقط برایِ راحت بودنشونه...بلافاصله بعد از این که سارا شمعی کیکِ دایره ای شکل کوچیکه خودشو فوت کرد سینا هم روبرویِ کیکش قرار گرفت و شمع و فوت کرد و سرش نزدیکِ کیک بود...با شیطنت با دستم به سرش فشار اوردم و اونم که انتظارِ این حرکتو نداشت با صورت رفت توو کیک...همه غش غش میخندیدن ...منم در حالی که میخندیدم زودی در رفتم...صدایِ دادش بلند شد...در حالی که کیکو از چشاش پاک میکرد کیکِ سارا رو برداشت و دنبال دوید و داد میزد:

آویسا من امروز تو رو شکلاتی میفرستم پیشِ ارشک...

خندم بلند تر شد و با شیطنت گفتم:

حتما این لطفو در حقِ ارشک بکن...بچم شکلات خیلی دوست داره...

صدایِ خنده ها اوج میگرفت...محکم به یکی خوردم تا به خودم پیام سینا کیکو پرتاب کرد و منم جا خالی دادم و کیک مستقیم خورد به سینه ی طرف...اخه قدِ من تا سینه ی اون شخص بود...سینا چشاشو بست و سریع عقب گرد کرد و شروع کرد به سوت زدن...یه نگاه به شخصی که پیرهنِ اسپرتِ سفیدش تماما کاکائویی شده بود و یه نگاه به صورتش که هر لحظه قرمز تر میشد کردم...یا جدّ سادات این کیوانه...این از منم قبلا زخم خورده الان منتظره تلافیه..نگیره جلوئه همه سرم داد بزنه ...داد بزنه از خونه میزنم بیرون....سریع یه قدم عقب رفتم و خواستم ازش دور شم که به سرعت مچ دستمو گرفت و کشون کشون منو برد سمتِ پله ها...ترسیدم با رنگ پریدگی گفتم:

من که نزدَم... باید مُچ دستِ سینا رو بگیرم... همه جا ساکت بود... ماکان و ارشام سریع صدای
اهنگو زیاد کردن و حواسِ بقیر و پرت کردن... تو چشایِ سینا تلافی بود و شیطنت... سارا و مینا و
سرمه و مهتاب و کامیار همچنان میخندیدن....

سمتِ یه در وایساد و بازش کرد و منو پرت کرد توش... و خودشم داخل اومد و درو بست و قفل
کرد...

گرم گرفت... این که استاندارِ دایِ دخترایِ موردِ نظرش از من بدور بود... چرا این کارا رو میکنه؟
دروغ چرا... شجاعتو خوردم یه اِلم روش و سریع رفتم دورترین نقطه ازش و با موهایِ پریشون و
چشمایی ترسیده بهش خیره شدم... یکم بهم خیره شد و یه قدم بهم نزدیک شد و من بیشتر توو
خودم رفتم... الان این کاری میکرد من جیغم میزد با صدایی که ماکان و ارشام به ضبط دادن عمرا
صدام بره بیرون...

داد زد:

من بچم؟؟؟

یا پیغمبر... جوابشو ندادم... اشاره ای به لباسش کرد:

من بچم یا تو که خونمو با مهدِ کودک اشتباه گرفتی؟؟؟

با حرص ادامه داد:

به من میگی یه نوجوونی که هنوز از دله بازیش سیر نشده؟؟؟

به سمتم خیز برداشت که باعث شد از ترس نفسم بند بیاد چشم توو چشمم شد و گفت:

میخوای بهت دله بازی نشون بدم؟

چشام پُر اشک شد...

دستشو توو موهاش کرد و پشتشو بهم کرد و ازم دور شد...نمیدونم چرا نمیتونستم هیچ عکس
العملی نشون بدم...نمیدونم چرا ترسیده بودم تا جیغ بزنم...نمیدونم....

در رو باز کرد و با خشم گفت:

-برو بیرون

سریع به سمتِ در رفتم که بینِ راهِ مُچِ دستمو گرفت و گفت:

-فقط سعی کن زیادی ادعایِ پاکی نکنی...ادمی که پاکِ توو بغلِ هیچ کس نمیره....

چشام گشاد شد برگشتم سمتش:

-یعنی چی؟؟

پوزخندی زد و شصتشو به گوشه ی لبش کشید و گفت:

-واضح بود...ادمِ پاکی نیستی...توام یکی مته بقیه ی دخترایِ دیگه...دست مالی شده...

اون داشت به من توهین میکرد؟اونم دوباره؟؟با خشم گفتم:

-غلط کردی منو با دخترایِ دور و برت یکی میدونی...

با پوزخند گفت:

-چند موردشو الان دیدم که چطوری وِرِ دلِ سینا بودی....زیادی رمان میخونی که میخوای خودتو به

یه پسر به قولِ خودت هرزه...پاک نشون بدی و ادعایِ پاکی کنی تا داستانایِ تویِ رمانا تکرار

بشه؟؟!

نفسمو فوت کردم که باعث شد موهایِ رویِ صورتم به هوا برن و با حرص گفتم:

-من رمان نمیخونم تا از حوادث عاشقونش با خبر باشم....شما که میدونی واسه خودت بزار

محتواشو....

اتیشِ خشمِ توو چشاش بلند شد...دستمو محکم به سینش کوبیدم و هلش داد و ادامه دادم:

-هر وقت ادعایِ پاکی کردم بعد بیا واسه من جولون بده...من فقط گفتم از ادمی مته تو

میترسم...فکر میکردم جنبه ی انتقاد پذیریتون بالا باشه...

حرصی گفت:

-ادمی که دست مالی شده از دست مالیه بعدی نمیترسه...

امپرم چسبید رو در روش رفتم و جیغ زدم:

-کافر همه را به کیش خویش پندارد....تو با همه ی جنسایِ مخالفِ اطرافت رابطه ی دیگه ای داری

و به یه چشمِ دیگه میبینیشون دلیل بر این نیست همه مثلِ تو باشن...فهمیدی؟؟

نفس نفس میزدم و با هر بازدمم موهام پراکنده میشد....

با داد گفت:

-سرِ من داد نزن...برو بیرون...

سریع از اتاقش زدم بیرون که درو محکم به روم بست.بغضم گرفت...نفسِ عمیقی کشیدم و سعی

کردم بغضمو قورت بدم و این جشنِ تولدِ رو به خودم زهر نکنم

به سمتِ پایینِ پله ها رفتم و تا آخرِ جشنِ مسخره بازی در آوردیم و خندیدیم...سارا و سینا بابت

ساعت هایی که بهشون کادو تولد دادم خیلی خوشحال شدن و هردوشون همون موقع ساعتو به

دستشون بستن

خدافضی کردیم و با مینا و سرمه زدیم بیرون....سوارِ ماشین شدم هم مینا هم سرمه تا به ماشین

رسیدن..انقدر رقصیده بودن به سرعت خوابشون برد...دستمو به ضبط بردم و اهنگِ ملایم از باندها

پخش میشد و من به اتفاقاتی که افتاد فکر میکردم به سمتِ خونه میروندم...

فصل نهم (روی دیگر)

با صدای در سرمو بلند کردم و از اونطرف اتاق صدای کیوانو شنیدم:

-به میگل خانومه گل....

صدای خنده ی پُر عشوه ی میگل از اینور میومد... صدای قدماشو شنیدم که داشت به سمتِ میزِ کیوان میرفت ولی اول باید از جلویِ من رد میشد... جلویِ من مکث کرد و با لحنِ خودمونی گفت:
-سلام عزیزم..

لبخند زدم... خوشم میومد ازش دستِ خودم نبود... سرمو بلند کردم و لبخندی زدم و سلامی متقابل کردم...

به سمتِ میزِ کیوان رفت و روبرویِ صندلیه کیوان رویِ میز نشست و رویِ کیوان خم شد... سریع سرمو پایین انداختم و مشغولِ بقیه ی کار ها شدم... صدایِ جدا شدنِ لب هاشون رو شنیدم و بعد صدایِ خنده ی ریزِ میگل :

-کیوان زشته... الان نه...

اما نمیدونم چرا ولی احساس میکردم کیوان از رویِ حرصِ منم که شده دوست داره کارایِ بد بد بکنه... البته... میگل خودش کلی وسوسه کننده بود... از جام بلند شدم و به سمتِ در رفتم... صدایِ پُر از کنایه ی کیوان رو شنیدم:

-خانوم بزرگی کجا؟؟ هنوز وقتِ اداری نیم ساعت مونده تموم شه....

لبخندِ بیخیالی زدم و گفتم:

–بله میدونم... کارایِ امروزمو تموم کردم... الان متقابلا باید پشتِ میز بی کار بشینم... و اگه این کارو کنم... مزاحم به حساب میام... بنابراین میرم پیشِ خانومه کاتبی تا اگه کاری داشتن براشون انجام بدم...

میگل گفت:

–چه مزاحمی عزیزم...

کیوان محکم گفت:

–اولا اصولِ صحبت کردن با کسی اینه که توو چشمش نگاه کنین نه به در و دیوار... دوما... من رئیسِ شما حساب میام و میگم همین جا میمونین... سوما... اینو یادتون نره اینجا خونه ی خاله نیست هر کاری دوست داشتین بکنین... شما باید طبقِ وظایفتون عمل کنین...

کفری شدم... مرتیکه خر... میگم بچه ای... بهش بر میخوره تازه... اصلا تو اورانگوتانی... گودزیلا کمته... میگل خندید... ولی توو خندش رگه هایِ حرص یافتم... به به... یعنی اون روش داره کم کم مشخص میشه؟؟؟ نکنی این کارو با قلبِ منا من تازه ازت خوشم اومده بود... خندم گرفت... چه فکرایِ درهمی دارم من... لَبمو گزیدم و سمتِ میزم رفتم و سرمو رو میز گذاشتم و گوشیمو از جیبم در اوردم و به سرمه مسیج دادم:

–سرمه امشب چه کاره ای؟؟؟

سریع جوابمو داد:

–با مینا میخوایم بریم شهر گردی و بعدش بچه ها رو ببریم پارک....

نامردا رو بینا... تعارفم نزد... جواب دادم:

–خیلی بیشورین هر دوتون....

سرمو به میز فشار دادم و چشمامو بستم... با لرزشِ گوشیِ توو دستم فهمیدم سرمه جوابِ مسیجمو داده... دوست نداشتم بخونم... از دستش ناراحت شدم... گوشیمو خاموش کردم و چشمامو بستم... انقدر به ناراحتیم فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد....

با صدای بلند و پُر تعجبِ مهتاب بیدار شدم:

- کیوان؟؟؟؟

گیج خواب سرمو بلند کردم و به اطرافم نگاه کردم و همونموقعِ یه خمیازه ی پُر پیمونه کشیدم.... کیوانو دیدم که کلافه و اخم کرده به سمتِ در رفت و با تحکم گفت:

- خانوم بزرگی ساعتِ اداری تموم شده... نیومدید اینجا که بخواید... یه بار گفتم اینجا خونه ی خاله نیست...

شرمنده شدم.. حق داشت... نباید میخوابیدم... زیر لب اهسته گفتم:

- ببخشید... حواسم نبود...

یه نگاه به مهتاب انداختم که به کیوان خیره شده بود و دهنشو هی باز و بسته میکرد.... انگار میخواست یه چیزی بگه اما صداش در نمیومد.... واا این دختره از دست رفت!!!

با تعجب به مهتاب خیره شدم ... کیوان اهسته گفت:

- دیگه تکرار نشه... بفرمایید...

همون موقع مهتاب سرشو گیج تگون داد و رو به من گفت:

- آویسا بچه ها اومدن دنبالت.... سینا به گوشیه من زنگ زد گفت بهت بگم منتظر تن...

کوله و گوشیمو برداشتم.. مهتاب ادامه داد:

- گفت یه پس گردنی هم بهت بزنم بابتِ خاموش بودنِ گوشیت...

مسخ شده بود... کلماتو بیحال آدا میکرد و به کیوان خیره شده بود... دیوانه همچین بهش خیره شده بود انگار تا حالا ندیده بودتش... سرمو تکون دادم و خدافظی با کیوان اخم کرده و مهتاب متعجب کردم و از اتاق زدم بیرون... چه جو سنگینی بود اون توها...

سرمو تکون دادم و حرکت کردم... سرمه ارشکم با خودش آورده بود... و گلی فوش بارم کرد به خاطر خاموش بودن گوشیم که به هیچ کدومشون اهمیت ندادم... فقط سعی کردم به خودم و مینا و ستاره و ارشک بی نهایت خوش بگذره که همینم شد... وقتی رسیده بودیم خونه انقدر مسخره بازی در آورده بودیم که با بیحالی بچه ها رو که خوابشون برده بود تا تخت مشترکشون رسوندیم... بعد هم بدون حرف اضافه ای هردومون رفتیم خوابیدیم....

در با صدای وحشتناکی باز شد و جمعیتی ادم داخل اتاقم ریخت... احساس کردم خواب میبینم همونطور که زیر لب زمزمه میکردم... آه با این خوابای هچل هفتم... پای راستمو بیشتر توو شکم آوردم و سرمو سمت دیوار اتاقم بردم و بازم خوابیدم که یه دفعه احساس کردم از زمین کنده شدم... چشممو با ترس باز کردم... اما یکی جلوی چشممو گرفته بود... شروع کردم به جیغ زدن و دست و پا زدن... اما فقط صدای خنده بود که همراهیم میکرد... یه لحظه احساس لرز کردم... فهمیدم حیاطیم... جیغ زدم:

-ولم کن کثافت... کی هستی... ولم کن—ن...

بازم صدای خنده...بعدِ چند لحظه دو نفر منو به تنها درختِ توی حیاطمون بستن و کسی که جلوی چشمو گرفته بود دستشو برداشت....تازه آرشام و سینا رو دیدم که هر هر میخندیدن... صدای سر مه اومد که گفت:

—برید کنار حسابشو برسم...

و به ثانیه نکشید که خیس شدم.... نامردا شلنگو سمتم گرفته بودن و داشتن خیسم میکردن.... جیغ زدم:

—سر مه میکشمت... صبحه جمعه اومدین خونمون که چی؟ مَخلِ اسایشم شدین... پدرتونو در میارم بشورا... مردشین تن به تن بجنگین... باز کنین این طنابو....

سینا و ارشام و سرمه و مینا تنها میخندیدن و سرمه گفت:

—حرف نباشه...

و شیلنگو گرفت سمتِ صورتِ من...همش سرمو اینور اونور میبرد من...این دفعه صدایِ خنده چند نفر دیگه هم شنیدم....بعد صدای جیغ زینت خانوم:

-بريد کنار بيٺم....دختر مو مظلوم گير اورديد...سرمه اين بود بيدار كردنت؟ من ميدونستم اين كارو
ميكني نميذاشتم بياي بيدارش كني...خاك بر سرم حالا سرما بخوره بچم چي كار كنم؟؟؟

سرمه سریع شلنگو دستِ مینا داد و فلکه ی آب رو بست و سرشو زیر انداخت و ادایِ بچه مظلوما رو در آورد... فقط میتونم توصیفِ اون حالتو توو یه کلمه بگم... اِژدها... ثیانِ خشمگین که میگن الان من بودم... تا طنابارو زینت باز کرد با دو به سمتِ سرمه رفتم در حالی که موهایِ خیسم دورم ریخته بود و چلک چلک آب ازش میریخت یقشو گرفتم و گفتم:

—میکشمت...

—سر مه گفت:

–نکن دیوانه...مگه نمیبینی لباس پیرون تنمه...میخوایم بریم کوه...

یه نگاه به هوا کردم... گرگ و میش بود... خدایا الان ساعت چنده؟؟؟؟... انگار یکی ذهنمو خوند که گفت:

-ساعت چهار و نیمه....

به سرعت به سمت جایی که صدای مهتاب از اونجا اومد برگشتم... با دیدن تعجب من خندید و گفت:

-چیه... از وقتی فهمیدم با سینا اینا دوستی... گفتم رابطمونو محکم تر کنم... ولی پیشنهاد کوه با ماکان و کامیار بود....

همینطور به ماکان و مهتاب و کامیار و کیوان زل زدم که هر کدوم یه مدلی داشتن... ماکان رو لباس خنده بود و مهتاب با شیطنت نگاهم میکرد و کیوان بیخیال داشت اطرافو دید میزد و کامیار سرشو پایین انداخته بود... حالا چرا انقدر سرشو پایین گرفته؟؟؟ دفعه اول اینطوری نبودا.... مینا پشتم اومد و دستمو کشید برد سمت خونه و گفت:

-اویسا یخ میزنی بیا بریم لباساتو عوض کن که حرکت کنیم....

همینطور مات و مبهوت دنبال مینا که ریز ریز میخندید رفتم.....

روبروی کدم ایستادم و حولمو برداشتم و سمت ایینه رفتم و با دیدن لباسم فقط دوست داشتم جیغ بکشم.... سرمه ی منگل.... نمیفهمه نباید آب پاشه روم؟؟؟؟؟ لباس خواب استین کوتاه سفیدم به تنم چسبیده بود و اونقدر که بود و نبودش فرق نداشت و لباس زیر قرمز رو به طور وحشتناک فجیعی نشون میداد.... مینا با دیدن حالت صورتم زد زیر خنده و گفت:

-یعنی ابروت رفت یه ابرو روش.... بینم شیطون شد یا این لباس خوشگلارو از کجا خریدی؟

با دستم بالا تنمو پوشوندم و جیغ زدم:

-زهرمار... هیـز ... گمشو بیرون...

به بیرون از اتاق هلهش دادم و درو محکم بستم و خودم به در تکیه دادم و تند تند نفس میکشیدم...صدایی رو از بین صدای خنده ها تشخیص دادم:

-سرمه خجالت نمیکشی؟؟؟یه کم فکر کن بعد یه کاریو انجام بده...اون دختر از خجالت دیگه روش نمیشه بیاد بیرون که...

صدای خاله سپیده بود...وای خدای من دلم واسش یه عالمه تنگ شده بود...با ذوق رفتم سمت کمد و سریع یه مانتوی سرمه ای برداشتم که نخه بود و از زیر سینم گشاد میشد و تا نصفه های رونم بود...شلوار لی سرمه ای هم پوشیدم و روسریه سفید ساتن بلندم هم دستم گرفتم و سمت ایینه رفتم...موهامو به سرعت با سشوار خشک کردم که باعث شد دو برابر معمول خودش بشه و سریع کریستال بهش زدم و پفشو خوابوندم...جلوی موهامم اتو کردم و کج ریختم توو صورتم و کرم پودر و رژ گونه ی صورتی که فقط گونه هامو برجسته میکرد و برق لب و با مداد ابی خط چشم واسه خودم کشیدم و ابرو هامم با مداد مشکی مدلشو بهتر کردم و طبق معمول خودمو از ریمل خفه کردم...سریع موهامو بالا بستم و روسری رو روی سرم گذاشتم...تمام این کارا یه ربع بیشتر طول نکشید...کوله ی سفیدم برداشتم و توش خنذر پنذر گذاشتم و سریع از اتاق زدم بیرون و به سمت اتاق پذیرایی رفتم و با دیدن خاله سپیده که روو مبل کنار زینت جون نشسته بود حرف میزد...جلو رفتم و محکم بقلش کردم و گفتم:

-خاله دیر به دیر میانین نمیگین دلمون واستون میپکه؟؟

خاله با لحن بامزه ای گفت:

-والا خاله جون من تند تندم پیام تو نیستی...ستاره ی سهیل شدی مادر ...

لبخندی زدم و لپ خالرو محکم بوس کردم که باعث شد خندش بگیره...همون موقع صدای گریه ی ارشک بلند شد که بغل سرمه بود...سریع سمتش رفتم و با خنده گفتم:

-واه واه اقامون باز حسودی کرد؟؟؟

و تندی در اغوشش گرفتم که گریش بند اومد...

سر مه گفت:

-اقتونو زود بخوابون که نمیتونیم توو کوه نینی ببریم....

بق کردم و گفتم:

-گناه داره طفلک....

خاله گفت:

-ببریش بیشتر اذیت میشه مادر...

بقیه هم حرف خالرو تایید کردن...مہتاب نزدیک اومد و رو به ارشک گفت:

-وای وای پس شوهر این دیوانه تویی؟؟؟خودتو بدبخت کردی دو دستی که اقاها...

لبخند زدم:

-اسمش ارشکه....

ارشک خندید و دستشو دور گردنم محکم تر کرد...الان دیگه میتونست خیلی چیزا بگه....البته نه

خیلیه خیلی ولی خب....

دیر تر حرف زدنش به خاطر دیرتر توو جمع بودنش بود...وگرنه باید خیلی زودتر از اینا به حرف

میومد...

ماکان جلو اومد و خواست ارشکو از بغلم بگیره تا باهاش یه کم بازی کنه...عاشق ارشک شده

بود...اما ارشک محکمتر به من چسبید...خندیدم و رو به ارشک گفتم:

-ارشک عمو ترس نداره که...

همه خندیدن....حتی کیوان....ماکان هم حرصی گفت:

-اره اون عمو کیوانه که ترس داره من عمو خوییم یادت نمیاد واست ماهی شدم؟؟؟

خندم گرفت نه به جمله ی اول... یادِ حرکاتِ مسخرش روزِ مصاحبه افتادم... من ریز میخندیدم و کیوان اخماش تو هم رفت...

ارشک طبقِ عادتش که از بغلم جدا میشد خداحافظی میکرد و لبهامو میبوسید... سرشو جلو آورد و لبِ نرمِ کودکش رو روی لبِ هام گذاشت و جدا کرد... سرمه و ارشام و سینا و سارا که عادتِ ارشک رو میدونستن به چشمایِ گشادِ مهتاب و ماکان و کامیار خندیدن... سارا مسخره گفت:

-ارشک حداقل پرده میکشیدی

سرمه خندید و گفت:

-الان مهتاب داره با خودش میگه نکنه ارشک واقعا شوهر شه...

با این حرفش همه خندیدیم و ارشک بغلِ ماکان رفت و ماکان خیلی قشنگ اونو نازی کرد تا خوابش ببره.... به کیوان نگاه کردم اما با دنبال کردنِ نگاهی تعجب کردم... با چشم هایِ عصبی داشت ارشکو نگاه میکرد... هان!!!! این با من پدر کشتگی داره... با ارشک دیگه چرا....

ارشک پنج دقیقه بعد خواب بود و همه سمتِ ماشین ها رفتیم و سارا و سینا و ماکان و ارشام و سرمه و مینا توو ماشینه ارشام نشستند... طبقِ خواسته بچه ها ماشین نیورده بودن تا فقط با دو تا ماشین بریم.... مهتاب و کامیار هم که میخواستن عاشقونه ای باشن با ماشین جدا رفتن و فقط یه کیوان میموند که منتظرِ من بود... نمیدونستم چی کار کنم... جلو بشینم یا عقب... که با باز شدنِ درِ جلو یه نگاه به کیوان که منتظر بهم خیره شده بود کردم و با سری پایین سوار شدم... شانسم نداریم....

داشتم بیرونو نگاه میکردم که صدایِ اهنگِ ملایمی از باند هایِ ماشین پخش شد... ریتمِ اهنگش یه حالی داشت... سرمو چرخوندم و به ضبط خیره شدم... صدایِ خواننده پیچید:

تو رو دوست داشتم ، بیش از اندازه

ساده و صادق، ایبه روشن

تو رو میخواستم، تا ابد خونه...

تا همون جا که، ما بشی با من

تو رو دوست دارم، تا همین حالا

تا همین جا که، کم شدی از من

تو رو میخوامو، آرزو دارم

اگه مقدوره، قلبمو نشکن

تو رو دوست داشتم، تو رو دوست دارم

دلِ تنهامو، به تو میسپارم

تو رو دوست داشتم، تو رو دوست دارم

دلِ تنهامو، به تو میسپارم

تو رو دوست داشتم، قد رویاهام

بی تبِ تند و قرمزهِ تیره...

تو رو میخواستم... تا محال آباد

تا همون جا که... حکمِ تقدیره...

تو رو دوست دارم... از خودم بیشتر...

از خدا کمتر... به همین پاکی....

تو رو میخوامو... باورت کردم... هم زمین تا اوج

تو رو دوست داشتم... تو رو دوست دارم...

دلِ تنهامو به تو میسپارم...

تو رو دوست داشتم... تو رو دوست دارم...

دلِ تنهامو به تو میسپارم...

خیلی اهنکِ قشنگی بود... حس و حالشو دوست داشتم... با دیدنِ دستی که سمتِ ضبط رفت به کیوان نگاه کردم ولی اون با سری پایینِ یه بار دیگه اهنگو پِلی کرد و تا وقتی که برسیم همش همون اهنگو پِلی میکرد...

وقتی که به کوه رسیدیم نفسِ عمیقی کشید و منم سریع از ماشین پیاده شدم... جوه ماشین یه طوری بود... حتی نمیتونم طورشو توصیف کنم... یه حالیم کرد... یه حسِ آرامش..

ولی به یه نتیجه میرسیدم... اینکه کیوان یکیو دوست داره که انقدر بُق کرده رانندگی میکرد و به اهنک گوش میداد و بعد از دوباره پِلی کردنِ اهنک یه نفسِ عمیقی میکشید که دلمو میلرزود... یه طوری میکرد... انگار که یه طفلِ بیپناه کنارمه... وگرنه فکرایِ بد موقوف...

کامیار و مهتاب جلو تر از همه حرکت میکردند و دست تو دستِ هم معلوم نبود چی میگوین که انقدر نیشِ مهتاب باز بود... بعد از اونا کیوان و سینا و ارشام حرکت میکردن و با دلک بازی هایِ سینا گه گاهی صدایِ خندشون در میومد... من و سرمه و سارا و مینا هم گروهِ آخر بودیم و سرمه گفت:

خب دوستان بیاین شُلش کنیم یه کم کارایِ بد بد بکنیم

سارا زد زیرِ خنده... منم منظورشو فهمیده بودم... بچم کرمش گرفته بود پسر اذیت کنه... مینا یکم نگاهش کرد بعد انگار فهمید چی میگو سرشو با خنده تگون داد و گفت:

من پایه.

من و سارا با چشمایِ کشاد نگاهش کردیم... سارا گفت:

بابا دو روز با سرمه گشتی شدید منحرف شدیا...

مینا تنها خندید و سرمه هم مرموز لبخند زد و گفت:

-اون گروه پسرا چطورن؟ هان؟ موافقید؟؟؟ قبلت؟ مقبول افتادن؟

خندم گرفت. این دختر دیوونه بود.... با لبخند به کاراشون نگاه میکردم که یه لحظه پام پیچ خورد و داشتم به عقب پرت میشدم که گروه پسرایِ عقیمون که معلوم بود اونا هم واسه مسخره بازی اومدن یکیشون سریع منو بین زمین و هوا گرفت... ازش جدا شدم و نفس راحتی کشیدم و تشکر کردم... پسر هم فقط لبخند زد و خیره خیره نگام کرد... کوفت فکر کنم انتظار داره برم ماچشم کنم... رومو برگردوندم و به سرمه که ریز ریز میخندید گفتم:

-خفه شو...

سارا گفت:

-اون پسرا رو دیدی هول کردی افتادی توو بغل یکی بهتر از اون... اوه اوه لامصب چه هیכלی هم داره... فشارت میداد باید عصار تو با خودمون میبردیم خونه...

خندم گرفت... با مینا بلند زدیم زیر خنده همون لحظه پسرا برگشتن عقب و با دیدن ما چهار نفر که فاصلمون ازشون خیلی زیاد بود وایسادن... اما نمیدونم کیوان یه لحظه چی دید که با اخمای در هم به سینا و ارشام یه چیزی گفت و با هم راه افتادن سمت ما.... مینا گفت:

-واا چرا دارن بر میگردن؟؟؟

سرمه گفت:

-خاک برسرتون دو قدم پشتتون ۵ تا پسر که دست کم یکیشون داره با نگاه خیرش یکیمونو از هستی ناپدید میکنه اونوقت تو میگی چرا برگشتن؟؟؟ تند راه بریم ازشون فاصله بگیریم من که حوصله غیرت نداشته ندارم...

با این حرف سرمه سریع سرمو به عقب برگردوندم و با دیدن صورت همون پسر که منو گرفته بود فهمیدم سرمه مسخره بازی نمیکنه و راست میگه.... پسریه لبخند زد و یه ابروشو بالا

داد...زهرمار...سریع رومو یه جلو برگردوندم و با دیدن ارشام و سینا و کیوان که دیگه نزدیکمون بودن گپ کردم....سرمه سریع دستمو کشید و به سمت اون سه تا رفتیم...ارشام با حرص گفت:

-یکم بیشتر نگاه میکردی خب...هنوز مونده بود کل هیکلشو دریایی...

بعد اخم کردم...ولی خندشم گرفته بود اما خیلی شیک اونو خورد...ولی خب من باهوشم فهمیدم خندش گرفته بود...

سینا دستمو کشید و گفت:

-شماها هر کار میخواین بکنین من و آویسا با هم میریم...

بعد دستشو دور شونم انداختو منو به زور همراه خودش کشوند...

با حرص به زانوش کوبیدم که باعث شد دادش بره هوا و گفت:

-چته دیوانه؟

-میخوام با دخترا باشم بچه ژینگول...

سینا خندش گرفت :

-که کارا خوب خوب بکنین؟؟

خندم گرفت اما با پرویی گفتم:

-نزاشتین که....

اخم کردو گوشمو گرفت که جیغم در اومد گفت:

-تکرار کن

با سرتقی گفتم:

-نذاشتین....

لبخندِ مرموزی زد:

خب عزیزم داری غیرِ مستقیم میگی از من نمیترسی دیگه؟؟؟

همون موقع کیوانو با قیافه ی برزخی جلویِ روم دیدم که به دستِ سینا خیره شده بود....خب ترسناک شده بود...جز ترس حسِ دیگه ای نداشتم بهش....اما با این حال نگامو ازش گرفتم و به سینا دوختم که منتظر بهم خیره شده بود و گفتم:

-نخیر مگه پشه هم ترس داره...

خندید و گفت:

-خودت خواستی...

بعد منو کشید و هر لحظه داشتیم به کیوان نزدیک میشدیم جیغ زدم:

-سینا ابرومو بردی ولم کن بینم....

یه دفعه سینا منو هول داد که با کله رفتم توو سینه ی کیوان اما به صدمِ ثانیه هم نرسیده بود تماسِ پیشونیم با سینه ی محکمش که سریع سرمو پس کشیدم و تا خواستم ازش فاصله بگیرم سینا گفت:

-داش کیوان این ابجی خانومه ما از ما نمیترسی...گفتم شما تنبیهش کنی...

و یه لبخندِ شیطنت بار زد...چشام گشاد شد و با حرص به سینا و کیوان نگاه کردم کیوان انگار اب رویِ عصبانیتش ریخته باشن...انگار نه انگار از اول عصبانی بوده...لبخند زده بود و بهم خیره شده بودنه این میخواد تلافی در بیاره...با حرص ازشون دور میشدم که دستی دورِ ساعدِ دستم پیچیده شد....یه نگاه به دست کردم...دسته کیوان بود...میتونستم تشخیص بدم چون همیشه موقع اصلاحِ نقشه های بچه ها روشون زوم میشدم....بعدِ دستش صدایِ محکمِ خودشو شنیدم:

-بیا بریم...

با حرص در حالی که سعی میکردم ساعدمو از دستش خلاص کنم گفتم:

—من نمیخوام با شماها پیام میخوام با دخترا پیام.

کیوان که داشت به پیکار من واسه جدایی از خودش لبخند میزد دستشو محکمتر دور ساعدم پیچید و گفت:

—فعلا که من باید مراقبتون باشم خانوم کوچولو....اخه زینت خانوم تو رو به سینا سپرد و حالا هم سینا تو رو به من...پس من مامورم و معذور....

با صدای جیغ ماندی گفتم:

—مگه من بچم؟

خندید...و رگ پیشونیش برجسته شد....خیلی خوشگل میخندید...همینطور محو خندش بودم که یه دفعه اخماشو توو هم کشید و گفت:

—اگه بچه نبودی این ریختی نمیکردی خودتو...

و بعد به سرتا پام اشاره کرد...والا اینم مشکل روانی داره ها...

—ببخشیدا ولی دقیقا چه ریختی نمیکردم؟

با لحن خودم جواب داد:

—این ریختی...

کفری شدم اما بلافاصله دستشو دور کمرم پیچید و کف دستش روی شکمم قرار گرفت...تا دستش

اومد رو شکمم زدم زیر خنده و سریع دستشو از شکمم دور کردم و خندمو قورت دادم....لبخند

زد...انگار فهمید قلقلکیم مخصوصا روی شکم....منو بیشتر به خودش فشار داد و همینطور با هم قدم

میزدیم...حس ترس نداشتم...حس قشنگی داشتم...از اینکه انقدر سفت منو گرفته بود تا در

نرم...انگار داشتیم بازی میکردیم...یه بازی شیرین...

با دیدن سنگ بزرگی گفتم:

خسته شدم یکم بشینیم؟

لبخند زد و بی هیچ حرفی سمتِ سنگِ رفتیم.... من رویِ سنگِ نشستم و اون پشتم ایستاد... سرمو بلند کردم و با دیدنِ همون گروهِ پسر و همون پسری که بهم خیره شده بود و الانم داشت به کارِ شریفش ادامه میداد خندم گرفت... خدایش عزت نفسو عشق است.... به قولِ سرمه از هستی ناپدید شدم رفت.... دستِ کیوان رو دیدم که کنارِ بازو هام قرار گرفت و محکم منو به عقب کشید و به خودش چسبوند.... سرمو بلند کردم و با دیدنِ ردِ نگاهش که رویِ پسره بود خندم گرفت... لحظه ای بعد چونشو رویِ سرم احساس کردم یه دفعه شروع کرد به حرف زدن:

-ببخشید اون دفعه نباید توو تولد اونطوری برخورد میکردم... ولی خواهش میکنم ازم نترس.... من متجاوز گر نیستم.... دخترایی که باهاشون هستم خودشون ... خودشون رو دو دستی تقدیم میکنن... لبخندی رویِ صورتم نشست بود... نمیدونم از کی لبخند میزدم... از موقعی که اینطوری بغلم کرده بود یا از اون موقعی که معذرت خواهی کرد یا از خواهشش... نمیدونم ولی حسی شیرین داشتم که دوست نداشتم از بین بره.... با لبخند گفتم:

-باشه... ولی توام سعی در ترسوندنِ من نکن خواهشا

نمیدونم چرا لبخندِ روو لباشو میتونستم احساس کنم... با اینکه چیزی نمیدیدم ولی احساس میکردم با تمامِ وجود لبخند میزنه.... چند دقیقه بعد صداشو شنیدم:

-چشم... پس حالا دوستیم؟؟؟

خندیدم... صدایِ خنده ی اونم بلند شد و منو بیشتر به خودش فشار داد و لحظه ای بعد احساس کردم سرم بوسیده شد ... به سرعت به عقب برگشتم.... وقتی عکس العملِ منو دید مثلِ پسر بچه هایِ تخس که کارِ بدی کرده باشن پشتِ کلتشو میخاروند... خندم گرفت و زیر لب گفتم:

-دیوانه...

دستشو جلوم دراز کرد....منم متقابلا دستمو توو دستش گذاشتم و تا جای مد نظر بچه ها با خنده و شوخی بین منو کیوان به مسیر رسیدیم...اونقدر این مسافت به من خوش گذشته بود که احساس میکردم فقط دو دقیقه گذشته اما چهل و پنج دقیقه گذشته بود....سمت تختی که ماکان و مهتاب و کامیار و سینا و سارا و سرمه و مینا نشسته بودن رفتیم و من به لبه ی تخت و کیوان لبه ی طرف دیگش نشست...مهتاب با نگاه معنا داری به کیوان خیره شده بود....

اون روزم با تمام خوییا و بدیاش گذشت...و فوق العاده به من چسبیده بود...طوری که جز به جز خاطرات در ذهنم حک شده بود و بیرون هم نمیرفت..

هرچی استارت میزدم اصلا روشن نمیشد...نمیدونم چش شده بود....با حرص سویچو در اوردم و درو محکم به هم کوبیدم...مینا زودتر از من حرکت کرده بود...یکی از همکاراش دنبالش اومده بود...به یاد سرخ و سفید شدنای مینا خندم گرفت اما زود یاد ماشینم افتادم که اول کار جا زده بود...یه لگد محکم به لاستیک زدم و به سمت سر کوچه دویدم تا تاکسی دربست بگیرم.

با دیدن شرکت نفس راحتی کشیدم...راننده پدرمو درآورد انقدر غر غر کرد...البته تقصیر خودشم نبودا...بالاخره باید به طوری خودشو خالی میکرد دیگه...پول راننده تاکسیو دادم و به سمت شرکت رفتم...نیم ساعت تاخیر...خدایا خودت به خیر کن...سریع دکه ۱۱ رو زدم و اسانسور حرکت کرد...با ایستادن اسانسور دست از غر غر کردن برداشتم و سریع سمت میز مهتاب رفتم و اونم با دیدن من ایستاد و با دلهره گفت:

-چرا گوشیتو جواب ندادی هان؟؟؟کیوان خیلی بد عصبانیه....زودتر برو....

زیر لب به بسم الله گفتم و در زدم...جوابی نشنیدم...با دلهره در رو باز کردم و داخلو نگاه کردم...کیوان روی مبل چرمی نشسته بودو دستشو توی موهاش فرو کرده بود و به سرش چنگ زده بود و ارنجش روی زانوهایش قرار داشت...کلافگی از رستی که داشت، میبایرد...در رو اهسته بستم و با ترس گفتم:

-اقای کیان...

با این کلمه ی من مثلِ جت از جاش بلند شد و با هر قدمی که به سمتم برمیداشت من یه قدم سمتِ عقب میرفتم و در این حین شروع کرد به حرف زدن و ولومِ صداش با هر قدمش بالاتر میرفت:

-نیم ساعت تاخیر... گوشیتم جواب نمیدادی... توضیحی داری؟

دیگه فاصلمون نصفِ نصفِ یه قدم نبود فریاد زد:

-کدوم گوری بودی تا الان؟ هان؟

چسبیده بودم به در و کیوان هم با فاصله ی خیلی کمی روبروم بود... رگِ گردن و پیشونیش برجسته شده بود و لباسو محکم رو هم فشار میداد و با چشایِ برزخی بهم خیره شده بود... ترسیده بودم.... نفس نفس میزد و منم از ترس نفسم حبس شده بود... اما توو اون هیرو و ویری شدید هیز شده بودم... خیلی موقعِ عصبانیت بامزه میشه.... جذابیت و غرورِ خاصِ خودشو داشت... به رگِ پیشونیش خیره شدم... دروغ چرا ... دلم ضعف رفت. یه لحظه به چشاش خیره شدم.... تیشترِ طوسی تیره پوشیده بود و چشاش رنگِ طوسی داشت برای لحظه ای عصبانیتِ داخلِ چشاش کمتر شد و به چشم خیره شد... نفساش ارومتر شده بود اما احساس کردم حرارتِ خاصی گرفته بود.... چشماشو از یکی از چشمام به اون یکی میدوخت و یکم پایینتر اومد چشماش.... حالا میدیدم که چشماش به لبام دوخته شده... مسخ شده بودم.... چشم و گوش بسته نبودم... میدونستم اخر این خیره شدن چیه... اما انگار نفس هاش و چشماش اختیار هر کارِ دیگه ای رو ازم گرفته بود.... سرش پایینتر اومد.... فاصله ی صورتمون یه میلیمتر شده بود.... از ترس دلهره.. اضطراب... هیجان و همه ی حسایی که اون موقع توو دلم ریخته بود و باعث شده بود توو دلم رخت بشورن چشمامو بستم.... بعد از لحظه ای گرمی لب هایی رو احساس کردم...

اما نه رویِ لبهام... بلکه رویِ پیشونیم.... نفسم حبس شده بود.... توو دلم کارشو درک نمیکردم اما با این کارش خوشحالیه فوق العاده ای به دلم نشسته بود.... دستشو دورِ شونم احساس کردم و منو از

در جدا کرد و به خودش چسبوند و هنوز لباس از پیشونیم جدا نشده بود...بعد چند دقیقه لباس با بی میلی از پیشونیم جدا کرد و سرشو کنار گوشم گذاشت و گفت:

-هیچ وقت اینطوری بیخبرم نذار خانوم کوچولو...

یه لحظه مکث کرد...قلبم ایستاده بود...انگار نمیزد...ادامه داد:

-من جونمو واسه دوستام میدم...حواست به خودت باشه دوست من...

احساس میکردم کلمه ی دوستو با اکراه میگه...انگار جلوی خودشو میگیره تا کلمه ی دیگه ای به جز دوست نگه...لبخند رو لبم حک شده بود...اون لحظه فقط یه حس داشتم...اطمینان...اینکه یه حامیه محکم...یه دوست خوب...آه لعنتی نمیدونم اسمشو چی بذارم...ولی قلبم ریتم قشنگی گرفته بود و با ریتم خاصی خونو به گونه هام پمپاژ کرد...احساس میکردم گونه هام داغ شده...نفس عمیقی کشیدم و اداکلن خوش بوشو به بینی کشیدم...برای لحظه ای منو محکمتر به خودش فشار داد بعد اهسته ازم جدا شد و گفت:

-خب حالا گوشیتو بده...

به چشاش نگاه کردم شیطون بود...تصمیم گرفتم منم در این بازی فی البداهه عمل کنم...یه ابرومو دادم بالا و با شیطننت گفتم:

-چشات دارن لو میدن کار بد میخوای بکنی....

و ابروهامو بالا انداختم و گفتم:

-نوچ نمیدم..

لبخند دندون نام باعث شد خندش بگیره و دوباره رگ پیشونیش که عاشقش بودم برجسته بشه...یه قدم اومد نزدیک و گفت:

-پس مجبوریم با زور بگیریم...

خندم گرفت مثل بچه ها گفتم:

-پس گرگم به هوا اگه تونستی منو بگیری گوشیمو بهت میدم

خندید و سریع به سمت خیز برداشت ولی چون من منتظر همین عملش بودم فرزتر عمل کردم و سریع از زیر دستش فرار کردم و به سمت مبل های چرمی دویدم و خودمو روو کاناپه پرت کردم و با کفش های سفیدم روی کاناپه وایسادم و لبخند زدم...اما اون سریع منو از روی کاناپه برداشت و یه دور چرخوند و گفت:

-چون من گرگ زرنگیم بلدم پیام روو بلندیا...

در میون خنده جیغ زدم:

-متقلب....

گوشیمو از جیب مانتوم در آورد و سریع با گوشیم به گوشیه خودش زنگ زد و گفت:

-خب دیگه از این به بعد هر کاری داشتی به من زنگ بزن...مته رایین هود میام نجات میدم...

خندیدم...با نگاه به ساعت خندمو سریع جمع کردم و گفتم:

-دِ اقایِ کیان شرکت جای این کاراست؟؟؟شما کار ندارین؟؟بدویدد کاراتونو انجام بدین که ساعت

۳ وقت ملاقات با اقای نیک بخت دارین و امروز هم باید کار پاساژ رو تحویل بدین...

دست به سینه با لبخند به من خیره شد و گفت:

-چشم...شما امر بفرما...

و سریع پشت میزش رفت....منم سمت میز خودم رفتم و شروع کردیم به کار کردن...تا ساعت ۸

سرم شلوغ بود و وقت سر خاروندن نداشتم و نهار هم مهتاب برای من و کیوان یه ساندویچ آورد و

من در همون حین انجام دادن کارام گهگاهی یه گازی هم میزدم.

با تموم شدنِ کارم و تمیز کردنِ میزِ نگامو بالا اوردم و کیوانو دیدم که داشت به خودش کش و قوس میداد و در همون حین با لبخند گفت:

-الان به ساعتِ اضافه کاری وایسادی خانومی...

با نگاه به ساعت کُپ کردم:

-وای ارشک...

اخمایِ کیوان توو هم رفت و من با ترس کیفمو چنگ زدم همون موقع کیوان هم بلند شد و با اخمایِ در هم پشتِ سرم راه افتاد... کسی توو شرکت نبود... سوارِ اسانسور شدیم... دلم برایِ ارشک بیتاب شده بود... عادت داشت نزدیکِ اومدنم یک ساعت قبل به طورِ کاملاً غریزی جلویِ در میشست و به در نگاه میکرد... بچم چشم انتظارم بود و زینت خانوم میگفت توو اون یک ساعت ستاره هروقت نزدیکش میشه تا باهاش بازی کنه اخماشو در هم میکشه و به ستاره محل نمیده...

صدایِ پُر طعنه ی کیوان رو شنیدم:

-خوش به حالِ ارشک....

مات موندم... یعنی چی؟؟؟ با تعجب بهش نگاه کردم... به چشم خیره شد و هیچی نگفت... اسانسور ایستاد... سریع بیرون رفتم و از شرکت بیرون زدم... کنارِ خیابون وایسام و خواستم ماشین بگیرم که صدایِ کیوان متوقفم کرد:

-ماشین نداری؟؟؟

پکر گفتم:

-نه خراب شده.

در حالی که اخم کرده بود به لبخندِ مات هم زد... یعنی قابلیتاش توو حلقم... اقا یا لبخند بزن یا اخم کن دیگه... چرا طرفِ مقابلتو قاطی میکنی!

بی رو دروایسی سوارِ ماشینش شدم...بازم هوایِ خاصِ داخلِ ماشینش....یه نفسِ عمیق کشیدم
...داشتم به بیرون نگاه میکردم که صداش باعث شد بهش خیره بشم:

-چرا انقدر با سينا صميمي هستي؟

-واا سوالا ميپرسيا...چون با تو صميميم....

-من فرق دارم...

خندم گرفت...کپی برابر اصلِ پسر بچه ها:

-چه فرقی مثلا؟

یه نگاهِ ناراحت بهم کرد و با اخم سرشو برگردوند و گفت:

-مهم نیست بگذریم....چرا ارشکو نمیدی پرورشگاه؟

اینو که گفت جوش اوردم یعنی چی؟؟با داد گفتم:

-یعنی چی؟

برای لحظه ای تعجب کرد...با بهت گفت:

-چرا داد میزنی؟

همونطور حرصی با صدایی که از سعیِ زیاد واسه کنترل کردنش که بالا نره به لرزه افتاده بود گفتم:

-چطور به خودت جرات دادی همچین سوالی ازم پرسی؟

اخم کرد...انگار بهش برخورد کرده بود:

-چون دوست دارم....به تو چه؟؟

پوزخند زدم...جوابش مزخرف ترین جوابی بود که ممکن بود توو اون لحظه به هر کسی بگه متقابلِ
خودش گفتم:

خودت جوابِ خودتو دادی... به تو چه...

کفری شد:

به من خیلی چه....

منم مثلِ خودش برزخی گفتم:

نه نمی نه بابامی... پس به تو هیچی چه...

با من یکی به دو نکن جوابِ سوالمو بده به جایِ این مسخره بازیا...

پوزخند زدم:

زوریه؟؟

اره که زوریه...

من زیرِ بارِ زورِ نمیرم... هرکاری میخوای بکن...

برای لحظه ای تمامِ عصبانیتش فروکش کرد... با لحنِ مظلوم اما تخریبی گفت:

بگو دیگه... خواهش...

اولین بار بود این لحنو در مقابلِ من به کار میبرد... دلم ضعف رفت... خواهششو طوری از ته گلو

گفت که انگار داشتن میکشتنش واسه گفتنِ این حرف...

خندم گرفت:

به همون دلیلی که مامان بابایِ تو نداشتنت پرورشگاه...

نفسِ عمیقی کشید... مطمئن بودم هنوز قانع نشده بود... اما ترجیح داده بود باهام صحبت

نکنه... چیزی زیر لب زمزمه کرد که نفهمیدم... بعدم سرشو تکیه داد و با اخم مشغولِ رانندگی

شد... کیوان به طوری بود... به طورِ کاملاً ناملموسی... من هم نفسِ عمیقی کشیدم و سرمو به شیشه ی

سرد ماشینش تکیه دادم و به روبرو خیره شدم...ارشک واسه من همه زندگیم بود...کسی که منو به زندگی برگردوند...واسه اون که شرایطش هیچ وقت مته من نبوده عمرا اگه بتونه درک کنه...

با ایستادن ماشین لبخندی زدم و تشکر کردم اما اون فقط اخم کرده بود...تا در ماشینشو بستم گاز داد اما سریع ترمز صدا داری کرد و دنده عقب گرفت و منم مبهوت به کاراش بهش خیره شده بودم...دیدم ماشینو دیگه حرکت نمیده...شونمو بالا انداختم و با یاد اوریه ارشک سریع در خونرو باز کردم و تا در خونرو بستم صدای گاز ماشینشو شنیدم...لبخند زدم...انگار دوست داشت باهام قهر کنه اما دلش نیومده بود تا مطمئن نشده من سلامت به خونه رسیدم بزاره بره...چه حس شیرینی داشتم...حتی اگه تمام این تفسیرایی که توو ذهنم نسبت به کارش میکردم ساخته ی ذهن خیالباف خودم باشه...مهم حسای خوبی بود که با هر کار کیوان بهم منتقل میشد...

سریع حیاطو گذروندم و وارد خونه شدم و با دیدن ارشک که به در خیره شده بود لبخند زدم...ارشکم یکم اول باهام بدقلقی کرد...انگار اونم فهمیده بود دیر کرده بودم...اما خیلی زود به دست من شامشو خورد و کنار ستاره خوابید...ستاره دختر کوچولوی ارومی بود...خیلی اروم...طوری که از دیوار صدا در میومد از این دختر ناز کوچیک هیچ صدایی بلند نمیشد...

با گفتن شب به خیر به زینت جون و مینا وارد اتاقم شدم و مادر و دختر رو با هم تنها گذاشتم...رو تختم دراز کشیدم که احساس کردم چیزی زیر سرم لرزید...گوشیمو از زیر بالش برداشتم...کیوان بود...تماسو جواب دادم:

-بله؟

یکم مکث کرد..ادامه دادم.:

-کیوان خوبی؟؟؟چی شده این وقت شب؟

صدای نفس عمیقشو از پشت گوشی شنیدم...با صدای ارومی گفت:

-هیچی فقط خواستم بهت بگم...شب بخیر...خوابای رنگی ببینی...

تعجب کرده بودم...چشام در تاریکی اتاقم بیشترین حدِ خودشو گرفته بود...وقتی فهمیدم تماس قطع شده گوشیه از خودم دور کردم و مثلِ این که عجیب ترین شیِ دنیا رو میدیم بهش خیره شدم...اما بعدِ تمامِ تعجبام ناخوداگاه لبخند زدم و لبخندم هر لحظه عمیق تر میشد ...گوشیه به قلبم فشار دادم و سرمو رویِ بالش گذاشتم و محکم فشار دادم...تمامِ کارام غیرِ ارادی بود...چشامو رویِ هم بستم و با تمومِ سرخوشیه اون لحظه..اینکه یکی هست به یادم باشه...حتی واسه شب بخیر گفتن و ارزویِ خوابِ خوب دیدن....با لبخند به خواب رفتم.....

فصلِ آخر(دیکته زندگی)

-برو بیرون حوصلتو ندارم

چشام گشاد شد...چرا کیوان این چند وقته اینطوری شده بود؟؟؟حوصله ی هیچ کسی رو نداشت و حالا هم چشم توو چشمِ میگِل، دخترِ لوندی که جلوش بود شده بود و بیتفاوت از کنارش میخواست بگذره؟!ذهنم درگیر شده بود و به صدایِ لرزانِ میگِل و لحنِ تلخِ کیوان دیگه فکر نکردم....یعنی چرا...فکر کردم...به کیوان...همش دارم فکر میکنم بهش....یه نفسِ عمیق...الان دو هفته بود پیشِ مامان اینا نرفته بودم....این فاصله رو دوست نداشتم....صدایِ میگِل بازم افکارمو بهم ریخت:

-کیوان چت شده؟؟؟چی کار کردم؟؟؟چرا داری ازم فاصله میگیری؟؟؟

راست میگه...مگه چی کار کرده؟؟؟چرا احساس میکردم این دختر بیشتر از اون که پاچه پاره باشه معصومه؟؟؟به خاطرِ علاقه ای که به کیوان داشت خودشو تمام و کمال در اختیارش گذاشته؟؟؟نمیدونم شایدم اشتباه میکنم و این فقط یه بُعدِ قضیست...بازم فکرِ کیوان مثلِ خوره به ذهنم افتاد....دستم مشت شد....این روزا با تمامِ تناقضایِ ذهنم به یه احساسِ شیرین رسیده بودم و اصلا هم دوستش نداشتم....کیوان ادمی که دخترا توو زندگیش کمترین ارزشو داره....اینو با رفت و

امد دخترای متفاوت و با صداهای پُر از عشوه ی متفاوت پشتِ تلفنش تشخیص میدادم.... که بعد از قطع تلفن چه پوزخند بی معنی روو لباش بود... نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بیتفاوت باشم....

-تموم میکنیم...

این دفعه با صدای پُر از سردیه کیوان از افکارم جدا شدم و تکان سختی خوردم و پُر تعجب به کیوان نگاه کردم... وقتی نگاشو روی خودم زوم شده دیدم یه لحظه با خودم فکر کردم میخواد با من تموم کنه؟؟؟ و!!! خاکِ عالم هوایی شدی آویسا ها.... پُر از تعجب به چشمان طوسیهِ میگل خیره شدم که بیتوجه به نگاهِ خیره ی کیوان روی من روی کیوان زوم شده بود و حالا... انگار چشماش آب آورده بود... خدای من یعنی میخواست گریه کنه؟

نگاه متعجبم بین کیوان و میگل در رفت و امد بود... نتیجه ی تمام تلخی های کیوان دست های مشت شده ی میگل بود تا بیشتر از این جلوی کیوان خورد نشه... اهسته برگشت... پشتش به کیوان بود و رویش به من... همینطور متعجب به صورت زیبا و بینقصش خیره شده بودم که از چشمانش قطره قطره اشک چکید. دهانم را باز و بسته میکردم... میخواستم چیزی بگم اما چیزی نداشتم و فقط اصوات نامفهومی ازش بیرون می اومد... میگل سریع از اتاق محو شد... انگار که از اول نبوده... ولی نه بوی عطرش که توو هوا پیچیده بود نشون میداد میگلی اینجا بوده... به جای خالیش خیره شده بودم... برای یه لحظه نفرت از کیوان کل وجودمو گرفت اون... اون چطور این کارو کرده بود؟؟؟ میگل... نمیتونستم درک کنم... اصلا نمیتونستم... با تمام احساسایی که این چند وقته توو وجودم در مورد کیوان ریشه دوانده بود مبارزه کردم و همشونو تار و مار کردم... دختر برای کیوان یه خوشگذرونیه موقته... چشمای زیبا و پر از اشکِ میگل جلوی چشم نقش بست و این دفعه به کیوان خیره شدم که بیخیال و سوت زنان سمتِ میزِ کارش میرفت و قصد کرده بود کارش را تمام کند... روی نقشه خم شد و به کارش ادامه داد و گهگاهی انگار فکرهای زیبایی از ذهنش عبور میکرد که لبخندِ کمرنگی میزد....

متنفر شدم...از ادمایی کهحتی نمیتونم دسته ای که کیوان و ادمای شبیه اون توش هستند رو
نامگذاری کنم...ادمای هوس باز؟؟؟میگل براش خسته کننده شده بود و از فردا باید دخترِ عطر زده
ی دیگری اینجا رفت و امد میکرد؟؟؟؟

نفسِ عمیقی کشیدم و با یادِ چشمهایِ اشکیه میگل ادامه ی کار هایم را در پیش گرفتم....نمیدونم
ولی میگل رو دوست داشتم...برعکس مهتاب که اصلا ازش خوشش نمیامد...میگفت یه دختر نباید
انقدر ساده خودشو در اختیارِ کسی بزاره و اون چه میدونست که تفکرِ بعضی دختر هایِ ساده اینه
که وقتی عاشق میشی باید خودتو تمام و کمال در خدمتِ عشقت قرار بدی؟؟؟؟

اون روز با افکارِ مغشوش تموم شد....موقع سوار اسانسور شدن کیوان هم سریع خودشو رسوند و
سوار شد و دکمه ی پارکینگ و زد....بیتوجه بهش که به من نگاه میکرد و انگار میخواست فکرمو
بخونه سرمو پایین انداختم....

-آویسا؟؟؟

چرا احساس میکردم لحنش خاصه؟؟؟؟؟احساسم رو سرکوب کردم و خیره نگاهش کردم و
جوابش رو ندادم....ولی اون سرتق تر بود و میخواست کلمه ی بله رو از زبونم بشنوه واسه همین باز
تکرار کرد:

-آویسا خانوم؟؟؟

لحنِ گفتنِ خانومش یه طوری بود....یه طوری خاصی کشیدش....دلم قیلی ویلی رفت اما باز هم فقط
بهش نگاه کردم.....

کلافه دستی توو موهاش کشید و اسانسور ایستاد و درها باز شد یه پام بیرونِ اسانسور بود که
کلافگی از جواب ندادنم کنار زد و با شیطننت گفت:

-خانوم کوچولو؟؟؟

از لحنِ کوچولو هیچ خوشم نمیاد....مخصوصا که اگه لقبِ خودمم بشه....حسِ بدی بهم دست میده
اما....اما این کوچولو خیلی فرق داشت....نداشت؟!سرِ خودم داد کشیدم که خفه شو اویسا توام این
وسط صدایِ کیوانو هی واسه خودت نقد کن....بازم صداش اومد:

-دیدی بالاخره لبخند زدی؟

لبخند زدم؟؟؟کی؟اما انگار واقعا لبخند روو لبم بود...لبخندمو جمع کردم و کامل از اسانسور بیرون
اومدم و اون هم دنبالم اومد و گفت:

-چی شده عزیزم؟؟؟

عزیزم؟؟؟؟چرا کیوان انقدر داشت به من نزدیک میشد؟؟؟چرا هر روز بینِ حرف زدنش به مرز
و حد و حدودِ دیگه ای رو با احتیاط برمیداشت؟؟؟؟انگار داشت با احتیاط فاصله ای که بینِ خودشو
من بود رو برمیداشت...تا چیزی خراب نشه....اما مگه نمیدونست خراب شده بود؟؟؟نمیدونست
چقدر دیدم نسبت بهش منفیه؟؟؟؟باید بهش بگم سعی نکنه؟؟؟اما اگه به دفعه بزنه توو برجمو
بگه من عادتمه چی؟؟؟نه بیخیال نمیخواد خودمو سبک کنم ...

-حوصله ندارم

صدام کسل بود....با حرکتِ خیلی ناگهانی دستشو دور شونم انداخت و منو به خودش محکم چسبوند
و با این عملِ سریعش تنها عکس العملِ من چشم هایِ گشاد شده ام بود....

-خب پس میریم به جایِ با صفا که حوصله خانوم سرِ جاش بیاد چطوره؟؟؟

و بعد سرشو پایین آورد و صورتشو هم قدِ من کرد و بهم خیره شد....

بی حوصله تلاش کردم از دستش نجات پیدا کنم و گفتم:

-نکن زشته الان یکی میاد با خودش چه فکری میکنه که به رئیس و کارمند اینطوری به هم
چسبیدن؟ولم کن...

از قصد اسمشو نمیگفتم...نمیدونم چرا اما دوست نداشتم اسمشو به زبون بیارم...

—نمیشه.... اول باید قبول کنی بریم اونجایی که من می‌گم.

بهونه اوردم:

—نمیشه.... ارشک منتظرمه...

اخماش توو هم رفت و گفت:

—دروغ نگو خودت امروز به مهتاب گفتی ارشک و ستاره با مینا خانوم و زینت خانوم رفتن واسه خریدِ عید....

گفت خریدِ عید؟؟؟

دیدي چي شد؟؟؟ شیش ماه از اومدنِ من به این شرکت می‌گذره و دو سه روز دیگه عیده....

—خیابونا شلوغه حوصلم نمیکشه توو ماشین و پشتِ ترافیک باشم...

بیتوجه به بهونه ی دومم مثلِ بچه ها باز اصرار کرد:

—بریم؟؟

و وقتی سکوتِ منو دید خندید و باز هم مثلِ بچه ها با ذوق گفت:

—افرین نه نیار...پس میریم....

و منو سمتِ ماشینش کشید و من در این زمان با خودم فکر کردم چقدر کیوان بچست....و اینکه

کسی بهش دل بنده در اصل به یک بچه دل بسته....راستی کیوان چند سالش

بود؟؟؟؟؟؟؟؟۲۷؟؟؟؟؟؟؟؟وقتش نبود بزرگ بشه؟؟؟

با تمامِ احساس ها و با تمامِ تفسیرهام نسبت بهش باز هم ارزش نفرت داشتم...نه کیوان بزرگ بود

اما خودش رو به دنیایِ بچگی میزد...اون هم گاهی وقت ها که این گاهی وقت ها بیشتر موقعی

هستش که با منه...کیوان بزرگ بود و فرقِ بین بد و خوب رو میفهمید اما باز هم خودشو ادم بده ی

داستانِ عاشقانه ی دخترایِ اطرافش میکرد...

بله خوبِ خوبم....مامان جان یکم صبر داشته باش

نمیدونم مامانش چی گفت که یه نگاه به من کرد و در جوابِ مادرش فقط خندید

.....

چشم. چشم....چرا الان روبرویِ پارکم....

....

با لحنِ معترض جوابِ مادرشو داد:

-مامان ابرومو نبریا.

...

-مامان؟ پس من بر میگردم....

....

باز هم خندید و به من که با کنجکاوی بهش خیره شده بودم نگاه کرد و با اشاره خواست که پیاده شوم...منم پیاده شدم و در ماشین رو بستم و وقتی ماشین رو قفل کرد همانطور که سر و تهِ مکالمه با مادرش را هم می آورد کنارم قدم میزد...و بعد از یه خدافظی هول هولکی لبخندِ وسیعی زد و با هم از سر در پارک گذشتیم...دستاشو توو جیبِ کتِ اسپرتِ مشکیش کرد و همونطور که با لبخند نفسای عمیق میکشید کنارم قدم میزد....چقدر حرف زدن با مادرش خوشحالش کرده بود....خوش به حالش....حالا چرا روزه ی سکوت گرفته....همینطور قدم میزدیم تا به جایی که بچه ها بازی میکردن رسیدیم...پارکِ خلوتی بود و جز دو سه تا بچه کسِ دیگه ای نبود...کیوان بالاخره نقشش باز شد و گفت:

-اینجا پارکیه که مامانم همیشه وقتی بچه بودم من رو میورد ...

به یکی از تاب ها اشاره کرد و ادامه داد:

-همیشه هم روی این تاب بازی میکردم...نمیدونما...ولی خیلی دوشش داشتم...هیشکی هم حریفم
نمیشد که منو از این تاب بلند کنه...

خندیدم:

-از همون اول قلدر و زورگو بودی....

با اعتراض نگام کرد و گفت:

-من کی به تو زور گفتم؟

جوابی ندادم و بیخیال شانه بالا انداختم.داشتم به تاب نگاه میکردم که بی هوا گفت:

-نمیدونم چرا دوست دارم مقابل تو بچگونه رفتار کنم و توام نازمو بکشی اما وقتی که ناراحتی تکیه
گاهت بشم....بهم تکیه کنی و چیزایی که ناراحت میکنرو بگی....بعضی وقتا از توجهای زیادیت به
ارشک حسادتم میشه....به خاطر همین وقتی باهاتم یه دفعه میبینم ای وای کیوان کیان با اون همه
عظمت مثل بچه ها شده...دوست داره مثل ارشک برخورد کنه...تا شاید یه ذره از سهم مهربونی ها و
دلنگرانی هایی که واسه ارشک داری واسه اون بشه...

نفس عمیقی کشید و سکوت کرد...و من!!!!فقط میتونم بگم چشای گشاد شدم رو بهش دوخته بودم
و مطمئن بود دهانم هم باز است....یه نگاه کوتاهی به من کرد و همونقدر کوتاه هم خندید و گفت:
-الان مگس میره ها....

هر طوری شد سعی کردم به خودم پیام...اما نمیدونم چقدر موفق بودم....خدای من کیوان چی
میگفت؟؟؟معنیه حرفش اینه که دوسم داره؟؟؟یه لحظه دلم غنچ رفت....لبمو گزیدم....تا اگه
خدایی نکرده لبخند ژکوندی روی لبم باشه و من نفهمیدم از بین بره....عکس العمل بعدیم قورت
دادن آب دهانم بود....یه لحظه از ذهنم گذشت اگه میدونستم اون موقع که ارزو کردم کیوان به من
ابراز محبت کنه و من به جبران چشمای گریون دیگران انتقام بگیرم؛ ارزوی دیگری
میکردم....کیوان بازدمش را با صدا بیرون داد و گفت:

چرا چیزی نمیگی؟؟؟ ناراحت شدی از حرفم؟؟؟

نمیدونم چطوری به زبانم کلمه ها امدند:

چرا باید دوست داشته باشی باهات مهربونی کنم و دلنگرانت بشم؟؟؟

از سوالم جا خورد...حق داشت...منم جا خوردم...

اما مسلط گفت:

عاشقت نیستم...دوستت دارم...اینو مطمئنم بیشتر از یه دوست معمولی دوستت دارم...چون دارم محکمیتو میبینم...داری زندگیتو با چنگ و دندون سر پا نگه میداری با اینکه طعم مادر شدن رو نچشیدی...یه مادری...یه مادر فوق العاده...بعضی وقتا شیطونی...شیطنتی که پاک خاص بچگانس...شیطنتت فرق داره با دنیای بزرگا...بعضی وقتا حاضر جوابی و خودت هم از جوابی که میدی توو کمایی ها اما سعی میکنی به روی خودت نیاری...بعضی وقتها هم جدی...اینکه توو شرایط مختلف درست عمل میکنی...بیشتر دخترایی که دور و ورم بودن توو شرایط مختلف یه عکس العمل داشتن...میدونی چی؟؟؟متوسل به بقیه شدن...به دوست پسر...مامان...بابا...اما تو ..نه اینطور نبودی...یعنی نمیدونم چطور بگم...ولی خب نبودی...

وسط حرفش پریدم:

چرا منم همچین ادمی بودم....اینکه الان اینطوری شدم همش به خاطر شرایط شاید دخترای اطرافتم این شرایط مشابه رو پیدا میکردن؛یکی عین من میشدن...من تک نیستم...هزار تا یا بیشتر ادم توو جای جای این دنیا هست که شرایط مثل من رو داره و مثل من عمل میکنه...چون...چاره ای نداره...

نگاهم نکرد...سرشو انداخت پایین و دست راستشو روی سینهش گذاشت و گفت:

ولی این میگه فرق میکنی....با هزارتا یا بیشتر ادم هایی که میگی شبیهشونی فرق میکنی...

مات ماندم...چقدر به کیوان اینطور احساسی بودن و مظلوم بودن نمیومد....

میخواستم دستشو بگیرم اما به خودم تشر زدم... او ایسا چی کار میخوای بکنی؟؟ میخوای توام بشی یکی از اون هزارتا دوست دختر رنگ و وارنگش و وقتی نهایت استفادشو کرد مثلِ یه دستمال کاغذی استفاده شده دورت بندازه؟؟

به خودم مسلط شدم... دو تا نفس مقطع کوتاه کشیدم و اهسته گفتم:

-ولی تو واسه من مثلِ سینایی....

به تابِی که میگفت بچه بود روش مینشست خیره شده بودم و خیلی راحت صدایِ غرورِ شکستشو شنیدم... کیوانِ کیان... پسری که به داشته هاش مغرور بود و دخترهایی که تیپِ پسرهایی مثلِ کیوان را دوست داشتن با اشاره ی کوتاهی از طرفِ کیوان همه جوهره باهاش بودند حالا داشت از احساسش میگفت.... و از تک بودنِ من برایِ قلبش میگفت.... و من... به راحتی خیره شدن به تابِی که در بچگی رویِ ان بازی میکرد او را با دیگری یکسان کردم... فهموندم که تفاوتی نداری... فهموندم که احساسی نیست.... دروغ میگفتم.... نمیدونم چطور فاصله ی بینِ نفرت و ترس و بیزاری از کیوان را طی کردم و به علاقه رسیدم... به مهم بودنِ کیوان برایِ خودم رسیدم... اما رسیدم... مهم همین بود... و واقعا که چقدر فاصله ی عشق و نفرت کوتاه....

بلند شد... سمتِ تابِی رفت که بهش خیره شده بودم و اهسته روش نشست.... منم دنبالش رفتم و تابِ کناریش را اشغال کردم....

-میدونی خیلی راحت میتونم اونچیزی که توو ذهنت هست رو بخونم.... بعدِ رفتنِ میگِل حسی جز اینکه ای کاش میتونستی همین کار رو با من بکنی توو چشمت ندیدم... اما... فکر کردم شاید علاقه ای که بهم داری جلویِ این کینه رو بگیره... ولی مثلِ اینکه کینه ای تر از این حرفا بودی.... جمله ی اخرو به شوخی گفت اما... راست گفت... ولی... چشم هایِ گریانِ میگِل....

-قبول نداری نامردی کردی؟؟

-نه!

خیلی محکم گفتم... شک کردم... با پوزخند گفتم:

چه مطمئن... اونوقت چرا؟؟؟

به همون دلیلی که میگل یه سری شب ها با کس دیگه ای میگذروند....

تعجب کردم... این چی گفتم؟؟؟ ادامه داد:

میگل دو هفته ای بود که با اصرار شدید پدرش نامزد کرده بود... اون تبدیل به شخصی شده که اگه باهاش دوستیمو ادامه میدادم خائن حساب میشد... اینو نمیخواستم...

با تعجب گفتم:

ولی اون... با تو....

سرخ شدم... خب حیام نمیداشت بیشتر از این ادامه بدم...

لبخند شیرینی زد و گفت:

میگل با من دوست بود... حالا یه سری اتفاق هایی هم افتاد در این بین اما با حد و مرزی که میگل تعیین کرده بود... اما... نامزدی که پدرش برایش در نظر گرفت از من سر تر بود... و من توو چشمای میگل علاقه نسبت بهش میدیدم اون به سیاوش علاقه داشت... وقتی به طرف مقابلش علاقه داره و با یکی دیگه دوستیشو ادامه بده یعنی خیانت..... میخواست انکار کنه... اما نمیتونست.... واسه همین اینطوری از خودم دورش کردم...

بی هوا گفتم:

پس من انتخاب دومم...

و سریع جلوی دهنم رو گرفتم و با چشم های گرد شده به کیوان که میخندید نگاه کردم... با خنده گفت:

دروغ چرا.... میگل کار منو راحت کرد و من رو ادم بد نکرد...

او هو....

-در مقابلِ میگل اره اما بقیه؟؟؟؟

-بقیه؟؟؟

-اره بقیه ی دخترا....

خندید...

-کجاش خنده داشت!

جدی گفت:

-یه سریا هستن حتی لایقِ این اسم هم نیستن....بقیه ای که من برایِ یک شب باهاشون بودم....من

جووونی کردم از هر نظر هم؛ چشم و دلم سیره....و اون دخترا کسایی بودن که این مراحل رو من

باهاشون طی کردم....همین....کسایی که خودشون خواستن...

منظورشو فهمیدم....سرمو تکون دادم و سرخ شدم...خندید و گفت:

-مامانم منتظره پاشو بریم...

با تعجب گفتم:

-مامانت؟؟؟

-اره

با دستش درختی رو نشون داد:

-اون خانوم و اقا رو میبینی زیرِ درخت نشستن؟؟ مامان و بابای من هستن...

تعجب کردم...

به زنی میانسال که مانتوی قهوه ای رنگی به تن داشت و شالِ کرم رنگش نمایی خاص به تیپش داده بود و به مردی که با کیوان زمین تا آسمان فرق داشت و من از اون فاصله به راحتی تونستم تشخیص بدم که چشم های کیوان شبیه مادرشه و قد و قوارش به پدرش رفته.... تقسیم خوبی بودا... خندم گرفت... لبمو گزیدم و کیوان کلافه به این حرکتِ نگاه کرد و انگشتِ شصتشو گوشه ی لبش کشید.... اخم کرد و گفت:

-اون کارو دیگه تکرار نکن...

و به لب هایی که بینِ دندون هایم فشار میدادم اشاره کرد... از تعجب و خجالت سرم رو پایین انداختم و محکمتر گاز گرفتم که گفت:

-گفتم نکن...

سریع لبمو از حصارِ دندون هام ازاد کردم... از حرکاتم خندش گرفته بود اما جذبه ی خودش رو حفظ کرد

به خانوادش رسیدیم.... مادرش با ذوقی نهفته سریع خودشو به روبروم رسوند و گفت:

-سلام عزیز دلم....

خجالت کشیدم که اول من سلام نکردم... اهسته سلام کردم... مادرش از خجالتم خندید و با لحنِ با نمکی گفت:

-عزیزم تو انقدر خجالتی باشی که کیوان تو رو پس فردا تموم کرده....

یه لحظه حرفشو واسه خودم دودوتا چهارتا کردم... اول نفهمیدم چی شد... اما یه دفعه سِگم افتاد.... چی؟؟؟؟ مامانش از چیزی خبر داره؟؟؟؟ متعجب... خجالت زده... سرمو بالا اوردم و به لبایِ خندون و صورتِ سرخ شده از خنده ی ذوقِ کیوان نگاه کردم... خدایا خودمو به تو سپردم... چی به چی شد؟!... در حالِ خجالت کشیدن بودم که باباش هم واردِ عرصه شد:

-یعنی چی پسر و مادر دست به دست دادید و دخترِ منو اذیت میکنید....

یه لحظه خندم گرفت....چه خونواده ی شادی....اما بازم وقتی جمله ی گفته شده رو حلاجی کردم به جای خنده حسرت خوردم...."دختر من"....ای کاش بابای من هم الان زنده بود تا این لفظ رو واسم میگفت....انگار از حالتِ چهارم پی به افکارم بردن که هر سه نفر سعی کردن با طنز و شوخی حالم رو خوش کنند....مادرش در عین شوخی و خنده روی کلمه ی عروسِ قشنگم تاکید داشت و عکس العملِ منم فقط رنگ عوض کردن بود از ابی به قرمز...قرمز به بنفش....کیوان هم که حالتای منو میدید غش غش میخندید....چشمش به مامان باباش افتاده بود دُم در آورده بوداز این فکر خندم گرفت....منم کم دیوونه نبودم....تکلیفم با خودم مشخص نبود...بالاخره قرار بود فیلم و اکشن کنم و انتقام بگیرم یا نه?...خاک بر سرت اویسا که آیکیوت در حدِ میگو نیم پزه....مگه کیوان واست توضیح نداد؟جو بُرت داشته ها...دقیقا میخوای از چی انتقام بگیری؟!...خب اینم حرفیه....ولی اخه....هیچی بیخیال....

سعی کردم از افکارم جدا بشم و به جمع بیشتر توجه کنم و سعی کنم اجتماعی تر برخورد کنم....اون شب...با مامان و بابای کیوان...فوق العاده بهم خوش گذشت....و بامزه تنها کلمه ای هست که میتونم واسه توصیف رابطه ای که بین مامانش و باباش بود بگم....

موقع پیاده شدن کیوان صدام کرد ..خم شدم و از پنجره به اون که خم شده بود تا بهتر منو ببینه نگاه کردم:

-بله؟

تو چشم خیره شد و اهسته گفت:

-من هنوز منتظرما....

صدایی که این جملرو ادا کرد هیس مانند بود...هوا میفرستاد...یه طوری قلقلک اور بود....بیهوا اون چیزی که توو دلم بود رو گفتم:

-کیوان من معتقدم اونایی که زود به هم میرسن زود هم از هم جدا میشن....

یه لحظه نگام کرد...بین خندیدن و نخندیدن گیر کرده بود...اگه میخندید اعتقادمو مسخره کرده بود و اینو دوست نداشت....بالاخره با تمام تلاشت نتونست لبخندشو حذف کنه و گفت:

-اخه این اعتقادا چیه دختر؟؟؟

شونه بالا انداختم که یعنی نمیدونم...احساس دیگه...لبخند زد و گفت :

-بشین....

در رو باز کردم و کنارش نشستم...به درِ طرفِ خودش تکیه داده بود و بهم خیره شد و گفت:

-احساسی که نسبت بهم داری رو بگو

تو ذاتت مَرَد....من امروز کم خجالت کشیدم...اینم هی منو بیشتر خجالت زده میکنه....لبمو گزیدم که سریع رو هوا حرکتمو قاپید:

-تو مته اینکه حرفِ ادم سرت همیشه ها...نگفتم این کارو نکن؟؟؟باید از روشِ دیگه ای عمل کنم؟؟؟

چشام گرد شد ...یا جدِ سادات از چه روشی میخواد عمل کنه...ذهنِ من هم که +۸.....سریع رفت اون سمت بدا....کیوان به چشایِ گرد شدم خندید و گفت:

-منحرف....

زیر لب غریدم:

-بمیر...

بیشور از قصد این حرفو زده بودا.....مشخص بود میخواست کرم بریزه....منم سوتی...قشنگ آتو دادم دستش....

جو رو برگردوند:

-بگو آویسا...

مین...مِن کردم:

-چی بگم اخه؟؟

-احساستو....

سخت بود...نمیدونم چرا این دفعه واسم اعتراف در مقابل چشمایِ سه رنگه ی کیوان سخت بود....تو تاریکی شب بیشتر به عسلی میزد....بیشتر دقت کردم...یکمم توش سبز بود...الان رنگش طوسی نبود....همیشه هر وقت تیشرت طوسی میپوشه چشمشم با تیشرتش ست میشه...یه نفس عمیق کشیدم:

-بین کیوان!

چیزی نگفت!دست دست کردم...

-واسم...مثل...بقیه نیستی...اما....

بازم به خیره شدنش ادامه داد....

-کیوان توو زندگیه من...فقط علاقه مند شدن به من کافی نیست...من الان دو نفرم...من و ارشک....

ارشک رو محکم و هجی شده آدا کردم....ادامه دادم:

-کسی که منو میخواد...باید با تمام وجود عاشقِ ارشک باشه....باید ارشکو مثلِ پسرِ خودش بدونه...چون....

چه دلیلی می اوردم؟؟!!!واقعیتو میگفتم؟؟این که ندونم کاریه من باعثِ مرگ عزیزانم شد؟؟

اشک به چشمام هجوم آورد...

-چون من باعثِ بی کس شدنِ ارشک شدم و حالا میخوام واسش همه کس باشم...من باعثِ بی کس شدنِ خودمم شدم....چون....

نمیدونستم چطور میخوام کلماتو کنار هم بسازم و جمله بگم... احساس میکردم هرچی از حرف زدن بلد بودم از ذهنم پریده و نمیدونم چطور فعل و فاعلو کنار هم بچینم....

دستِ کیوان رویِ دستم نشست و محکم فشار داد و گفت:

-تعریف کن... خودتو خالی کن.... بهت که گفتم.... دوست دارم برات یه کوه محکم باشم... دوست دارم چیزی که ناراحتت میکنه، بهم بگی....

به چشاش نگاه کردم... قطره اشکی صاف از چشمم چکید و فقط یه خطِ کوچیک رو گونم گذاشت.... اروم اروم گفتم... همه ی صحنه ی تصادف... همه ی دیوونه بازی های من که منجر شد به مرگِ ۸ نفر از عزیزانم.... در اخر فقط هق هق گریم بود که فضایِ ماشین رو پُر کرده بود... شاید این چند ماه تمامِ سعیمو میکردم بهش فکر نکنم.... اما.... خب بعضی وقت ها که سرم خلوت میشد... مقصری جز خودم توو اون قضیه نمیدیدم...

سرم رو سینه ی کیوان بود و اون اهسته پشتم رو نوازش میکرد.... و سعی میکرد ارومم کنه....

اروم شدم ... کیوان از خودش کمی جدام کرد و زمزمه کرد:

-اویسا... من ارشکو دوست دارم... اما خب بعضی وقتا حسادت میکنم دیگه...

برای اینکه حالت رو عوض کنه به شوخی گفت:

-مثلا این چه عادتی بهش یاد دادی که میگیره جلو من لباتو بوس میکنه هان؟؟؟ ای بابا نمیگه دل

باباش که هنوز بین زمین و آسمون گیر کرده هوایی میشه؟؟

دلم یه طوری شد... لحنِ بابا رو فوق العاده خاص گفت... یا شاید هم معمولی اما برای من خاص

بود... خیلی خاص...

پیچ پیچ مانند گفتم:

-مطمئن کیوان؟؟؟

با خنده گفت:

-کیه که بدش بیاد اولِ زندگی نه چَک بز نه چونه یه دفعه بابا بشه؟؟؟

خندم گرفت اما گفتم:

-ولی تو بعضی وقتا به ارشک با اخم نگاه میکنی...

چشمک زد:

-اون اخم واسه این بود که دلمو سوزوند....

خجالت کشیدم...جون به جونش کنن مسائلِ +۱۸ رو همش میکشه وسط....

-کیوااااا...

خندید:

-جانم؟

خندیدم....

-آویس! کجا بودی؟؟ تو گفتی با مهتاب و سرمه میری و زود میای؟؟

کیوان در حالی که لباسشو که خیس بود از تنش در میورد بهم غرغر میکرد...به سر و وضع

نامربتش نگاه کردم و با تعجب گفتم:

-وا..خودت که میدونی چقدر مهتاب و سرمه توو خریدِ لباس فس و فس میکنن...بعدشم باید به

زینت خانوم و مینا و ستاره کوچولو سر میزد

همون موقع ارشک رو دیدم که از خنده زیاد روو زمین سرخ شده بود....

از خندش خندم گرفت:

چرا میخندی ارشک؟؟؟

بریده بریده گفت:

-آرا بابا رو

و باز هم خندید...به آرا که بدون پوشک رو مبل نشسته بود و مظلومانه به کیوان نگاه میکرد نگاه کردم.....دلم ضعف رفت...بچه ی دو ساله ی من خودش فهمیده بود چه خراب کاری کرده....

خندیدم...همراه با ارشک خندیدم:

-حقته تا تو باشی انقدر شعار ندی بچه بدون پوشک آزادی داره....

خودشم خندش گرفت...سمت ارشک خیز برداشت و با خنده گفت:

-انقدر نخند صلواتی...سری بعد میزارمش رو شکم تو....

ارشک با خنده فرار کرد...پسر من...پسر آرا الان پنجم ابتدایی بود و دو سال بود که صاحب یه خواهر شده بود و فوق العاده عاشق آرا و پدرش بود...انقدر رابطه ی کیوان و ارشک جیک توو جیک بود که نامردا یه سری مسائل هم به من نمیگفتن...فردا ۱۲ فروردین تولد ارشک پسر من بود....و من و کیوان برنامه های زیادی برای شاد کردن تک پسر شیرینمون داشتیم....

چند سال که من خیلی خوشبختم...خیلی...و فقط اینو مدیون دعای خیر اون ۸ نفریم که از من دور هستن اما خیلی نزدیکن...اینروزها..لبخند هر هشت نفرشونو به وضوح احساس میکنم...انگار با خوشحالیه من اون ها هم خوشحالن....

و من...آویسا بزرگی چند ساله کنار کیوان کیان...همسری که عاشقش هستم...در خانه ای که خودش طرحش را کشیده..زندگی میکنم با بچه هایم...تجربه میگیرم...پخته تر میشوم....و طعم عاشقانه ها را میچشم...طعم عشق...طعم مادر...طعم دیدن مهر پدر به فرزندانش...و ازاین که دیکته ی زندگی که خدا به من میگوید انقدر زیباست لذت میبرم...

مـامـان...مـامـان..بابـا صـدا ت مـیـکنـه...

با صدای ارشک از افکارم جدا میشوم و رو بهش میپرسم :

–کجاس؟؟

مـرمـوز خـندید:

–توو اتاق.

صلواتی از الان شیطون بود و از دیوارِ راست بالا میرفت و مثلِ کیواناز سنِ ۱۰ سالگی +۱۸
میزد بچم...

با کیسه های خریدِ واردِ اتاق شدم کیوان با حوله ی حمامی که تنش بود بغلم کرد و گفت:

–خانوم من لباساتو بپوش؛ من زودتر بینمت...

خندیدم و سعی کردم از حصارِ دستاش بیرون یام:

–نمیشه...باید فردا ببینی...

خندید و در تقلا با هم رویِ تخت افتادیم...

–شیطونی میکنی؟؟؟

–اوهوم...

خندید و با عشق تو چشم خیره شد و سرش هر لحظه جلوتر میورد...

و اون لحظه تنها جمله ای که تو چشم هایِ هردومون موج میزد..دوست داشتن بود

پایان

۱۸/۸/۱۳۹۱

بهارج

با تشکر از همراهی شما عزیزان

برای دانلود بهترین رمان های ایرانی و خارجی در گوگل با
سرچ کردن:

رمان جدید

یا

رمان عاشقانه

و با کلیک روی آدرس <https://www.RomanBook.ir>

وارد سایت شوید.